UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232867

UNIVERSAL
LIBRARY

مَا شَاءَ اللّٰهُ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ

الحمد لله که درین ایام میمنت التیام نسخه جامع مواعظ و حکم اعنی

گلستان سعدی

بخط خوش خالی

معه فرهنگ لغات بتصحیح بلیغ بسعی کاریردازان مطبع

دراعز بزیکتیاب مصور مطبع شد

ثبت فی جلد ۸ ر

جلد ۱۵۰۰

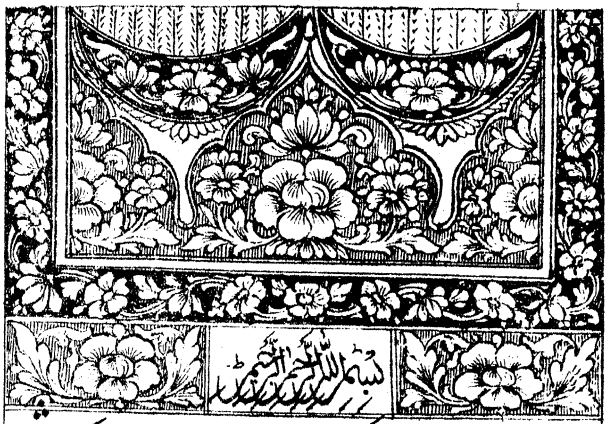

بسم الله الرحمن الرحیم

منت مر خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش

مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات ست و چون بر آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدا آورد

ور نه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسید خوان نعمت بیدریغش همه جا کشید

انصاف نشبه بدست بمشبه

پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و در رحم شجر را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نخلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان بیت

سمیع مطاع نبی کریم	قیم جسیم لئیم وسیم

بیت بلغ العلی بکمالہ | کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ | صلوا علیہ وآلہ بیت

چہ غم دیوار امت را کہ دارد چو تو پشتیبان
چہ باک از موج بحر آنرا کہ باشد نوح کشتیبان

کہ یکے از بندگان گنہگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاہ خداوند جل وعلا برآرد ایزد تعالیٰ در و نظر نکند بازش نخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانہ وتعالیٰ گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس لہ غیری + دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم کہ از بسیاری دعا و گریہ بندہ ہمی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنہ بندہ کرد و او شرمسار

عاکفان کعبہ جلالش بتقصیر عبادت معترف کہ ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیہ جمالش بتحیر منسوب کہ ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سیر بحریب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه از آن معاملت باز آمد یکی از مجان گفت از این بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
آن مدعیان در طلبش بیخبر اند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

هر بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
و قر تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ای رحمت بادشاه اسلام اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ای جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت

سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند
و رقعه نشاتش که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت احمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام
سلیمان ناصر اهل ایمان آتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نمود
لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرایند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آنایام از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دل آویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّٰهُمَّ صَنِّ الْمُسْلِمِينَ بِطُولِ حَيَاتِهِ وَضَاعِفْ
ثَوَابَ جَمِيلِهِ وَحَسَنَاتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوْدَائِهِ وَوُلَاتِهِ
وَدَمِّرْ عَلَى اَعْدَائِهِ وَشُنَاتِهِ بِمَا تُلِيَ فِي الْقُرْاٰنِ
مِنْ اٰيَاتِهِ وَاٰمِنْ بِلَدَكَ يَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ قطعه

تَقَدَّ سَعْدُ الدِّينِ يَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ	وَاَيَّدَكَ الْمَوْلَى بِالْوِيَةِ النَّصْرِ
كَذَالِكَ تَنْشَا كُلَّ يَةٌ هُوَ عَرْفُهَا	وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ايزد تعالى وتقدس خطه پاك شيراز را بهيبت حاكمان عادل وهمت
دلاوران عامل تا زمان قيامت در امان سلامت نگهدار قطعه

اقليم پارس را غم از آسيب فتنه نيست	تا بر سرش بود چو تو اى سايه خدا
امروز كس نشان ندهد در بسيط خاك	مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بيچارگان و شكر	بر ما و بر خداى جهان آفرين جزا
يارب زمانه فتنه نگهدار خاك پارس	چندانكه خاك بود و بود بادرا بقا

در سبب تاليف كتاب

شبے در ایام گذشتہ تا مل میکردم و بر عمر تلف کردہ تاسف میخوردم
و سنگ سیاہ دل با لباس آب دیدہ مے سفتم و این بیت مناسب حال خود میگفتم

ہر دم از عمر میرود نفسے — چون نگہ میکنم نماند بسے
ایکہ بیجا ہ رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس کہ رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیادہ را ز سبیل
ہر کہ آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت ہیچ نہ ہوسے — این عمارت بسر نبرد کسے
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادہ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چہ عم است
گر بہ بندد چنان کہ نگشاید — گو دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکہ تو ان بست — گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند باہم خوش

اگر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید اقالب
لاجرم مرد عارف کامل | نهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز | اند کے ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت بنشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بگنجی نشسته صم و بکم | به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بودی و در حجره جلیس بر سم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد خواستم

مداعبت بالضم ملح یعنی مزه و سخن باسلم مزاح کردن ۱۲

نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانیده که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا لغزت عظیم و صحبت قدیم که دم بنیام و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت یا لوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب نیست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی و نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان آخردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا شیشه گر قطعه

اگرچه منش خردمند خاموشی ادب است | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت ندانستم و روی از محادثت
بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و مجلس صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و بفرخ کنان بیرون رفتم در فصل ربیعیکه
دولت بر دامن آمیده بود و آوان دولت در رسیده قطعه

اول روی بهشت یا جلالی | بلبل گویندهٔ برمنبر قصبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شبی با یوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از ناکش آویخته قطعه

روضه ما یعرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرشهای بوقلمون

بامداوان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد مدید شش دامنی گل و
ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقای و عهد گلستان را وفای نباشد و حکیمان گفته اند هر صه
نپاید و بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برآنم تا طران و نسخت جان صه
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش سعیش را بطیش خریف بدل نکند نظم

بچه کار آید ت گل طبقے	از گلستان من ببر ورقے
گل همین روز بنج و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بر بخیت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفی و فضلی و همانروز اتفاق بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت و در لباکه تکلم از ابکار آید و ترسل از ابلاغت
افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی رحمه الله

وتمام انگیخته شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار
پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الاسلام والمسلمین ابو بکر بن
ابی نصر سعد بن
ابی بکر بن سعد بن زنگی
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی
ادام الله ابقاءهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندش یار آید	نگار خانه چینی و نقش از نگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه دلنگیست
علی الخصوص که در پیشگاه همایونش	بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از رویت پای بخجالت
بر ندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که متجلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس معین الملوک ملک
الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره و
ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است ومجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست	گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان وخواتی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی
ازان تهاون وتکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب
مگر بران طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای
خیر وادای چنین خدمتی در عبادت اولی ترست از حضور حجره این تضرع
نزدیک ست وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت و پناهِ فلک راست شد از حرمی — تا چو فرزند زاد مادر ایام را

حکمتِ نخست گر لطفِ جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحتِ عام را

دولتِ جاوید یافت هر که بگو نام زشت — کز عقبش ذکرِ خیر زنده کند نام را

وصفِ ترا گر کند ورنکند اهلِ فضل — حاجتِ مشاطه نیست روی دلارام را

ذکرِ تقصیرِ خدمت و موجبِ اختیارِ عزلت

تقصیر و تقاعد یکه در مواظبتِ خدمتِ بارگاهِ خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بر چهار سخن میگذشتند و از خیرِ عیش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکنند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریرِ سخنی کند بر چهار سخن بشنود و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش انگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بہترست از دواب	دواب از تو بہ گر نکوئی صواب

تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصرہ کہ مجمع اہل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کردہ باشم و بصناعت بضاعت بحضرت عزیز آوردہ و شبہ در بازار جوہریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارہ بلند بر دامن کوہ الوند پست نماید مثنوی

ہر کہ گردن مبعوی افراز د	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتادہ است آزادہ	کس نیاید بجنگ افتادہ
اول اندیشہ وانگہ گفتار	پای پیش آمد ست و پس دیوار
نخل بندم ولے نہ در بستان	شاہدم من ولے نہ در کنعان

لقمان را گفتند حکمت کہ آموختی گفت از نابینایان کہ تا جائے نہ بینند پای ننہند و قدم بیرون نہ نہند قبل الوصول مصرع

مرویت بیازمای و آنگہ زن کن قطعہ

گرچہ شطرنج بود خرد سنگ	چہ زند پیش باز رومین چنگ

گربه شیر است درگرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب پردستان پوشند و در اثنای حرام که نمکدان نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک رضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و بر آن عمر گرانمایه بردم خرج سر حساب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق و قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشی ست کز ما یادگار ماند | که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید نامرین روضهٔ غلمان و حدیقهٔ غلمان را چون بهشت باب التفاق افتاد ازین سبب مختصر بامالت نه انجامد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم**

در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تلخوی

در اثمرت که بار او قوت خویش بود | زهجرت شصد و پنجاه و شش بود
مرا د ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت باخدا کردیم و رفتیم

باب اوّل در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در انحالت نومیدی ملک را دشنام داد ان گرفت و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد شمشیر تیز شعر

اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ
کَسَوْرِ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای آنیک محضر گفت اخداوندا میگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او

درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد
مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبث
و خیانتی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که خبز کو گوید لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چو تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه
همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی

که بجا آورد و گفت هنوز نگران ست که ملکش با دگران ست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد که استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استخفاف در وی نظر همی کرد و پسر از غیرت و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر **فقره** الشاة [illegible] قطعه

اقل حیوان الکرع خرطوم و انه	لاعظم عند الله قدرا و منزلة
آن شنیدی که لاغر دانا	گفت باری با بطیء خربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	پهلوان اش طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بخجالت بدندان همی

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک اوران قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اوّل کسیکه بمیدان در آمد پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کز زور میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت قطعه

ای که شخص مست حقیر نمود | تا در کشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتار او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همه ایران فرو

بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشم را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
میکرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد برند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران بجای ایشان بنشینند شعر

کس نیاید بزیر سایه بوم ‌ ‌ ‌ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که وه درویش و گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

پیمانه گر خورد مرد خدای ‌ ‌ ‌ بدل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم بگیرد پادشاه ‌ ‌ ‌ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و مستقد کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم
آنکه ملاذی منیع از قلعه کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران

ممالک آنطرف دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه
همچنین بسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختیکه اکنون گرفشت پای	بنیروی شخصے برآید زجای
وگر همچنان روزگارے هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه برسر قوی رانده بود و مقام خالی مانده ترتیب چند مردان واقعه دیده جنگ
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غلیمت بنهادند
نخستین دشمنے که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسے از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بر لتف بستند
با مداوان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در میان جوانان

که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی
از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر همچنان از باغ زندگانی برخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن او بر بندهٔ منت نهند
ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق را آبلندش نمایده گفت قرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی

امابنده امیدوار بود که بعشرت صالحان ترتیب پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت لعبی و عنا و آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست کل مولود یولد علی الفطرة و ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

وانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادب را بتربیت و نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوک در آموختند و در نظر همگنان پسندآمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان

در و اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر نرود ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفه او باش محلت در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت و زیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بقیاس بر داشت و در مغاره دزدان بکاپدر بنشست و عاصی شد ملک دست بحسرت بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک زآهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

هر که بیخ بدی بشورهٔ بنشاند	در و تخم عمل صنایع بگذاند
گر بدی بایدش کردن جنایت نیست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سنگدلی زاده را دیدم بر دوش سرای غلامش که عقل و کیاست و فهم و ذکا و فراست از ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفتہ اند تو نگری بہ دل ست نہ بہ مال و بزرگی بہ عقل ست نہ بہ سال اہنا جنس او
بر منصب او حسد می برند بخیانتے متہم کردند و در گشتن او سعی بلیغ نمودند دشمن
چہ کند چو مہربان باشد دوست ۔ ملک پسر را کہ موجب حضیض ایشان در
حق تو چیست گفت سایہ دولت خداوندی دام ملک بمنہا بزرا ضی کردم مگر
حسودان کہ راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی کہ تباد قطعہ

توانم اینکہ نیازارم اندرون کسے	حسود را چہ کنم کو ز خود بر نج در ست
بتیر بر ہی اے حسود کین نخجیست	کہ از مشقت او خبر مرگ تو ان ست قطعہ
شور نجتان بار زو خواہند	مقبلان از زوال نعمت وجاہ
گر نہ بیند بروز شپرہ چشم	چشمہ آفتاب را چہ گناہ
راست خواہی ہزار چشم چنان	کور بہتر کہ آفتاب سیاہ

حکایت یکے را از ملوک عجم حکایت کنند کہ دست تطاول بر مال رعیت
دراز کردہ بود و جور و اذیت آغاز تا بجای کہ خلق از مکائد مغلبش بجہان افتند

واز کربت جورش راه عربت گرفتند چون رعیت کم شد انتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بنوازی گوش
بنده حلقه بگوش از تو نوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون و زیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون
که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر و مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلقی بر و تعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را
برے اچه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه اگر باید
تا بدو گرد آیند و حمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانے	که نیاید ز گرگ چوپانے
پادشاهے کند ز ظلم فغان	پاے دیوار ملک خویش مکند

ملک را پند وزیر ناصح مشفق مخالف طبع نیامد و روے از نصیحتش در هم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد که بنی عمان سلطان عمان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند تا بمیکه از دست تطاول این بیچارگان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
یار رعیت صلح کن در جنگ خصم این نشین	زانکه شاه عادل رعیت لشکر است
فرد غم زیردستان بخور زینهار	ترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهے با غلامے عجمی در کشتی نشست غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد

وچارهٔ ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من او را بطبر
خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد پفرمود تا غلام را بدریا
انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک
را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود
قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید	معشوق مست آنکه نبرد یک شبت بسر
حور ان بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است و نرد
فرق است میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی
قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را ایزد تعالی
بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنم راست یعنی ولایت ملکت

قطعه در بن امید بشیر شد و بیخ عمر عزیز — که آنچه در دلم ست از دوم فراز آید
امید بسته برآمد ولے چه فائدہ زانک — امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید **قطعه**
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما خذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی کہ بند فرمودی
گفت گناہی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم کہ مہابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عہد من اعتماد کلی ندارند ترسم کہ از ہم گزندجویش
آہنگ ہلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم کہ گفته اند **قطعه**

ازان کز تو ترسد برس ای حکیم — وگر با تو صد برائی بجنگ
ازان بار بر پای راعی زند — کہ ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نہ بینی کہ چون گربہ عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

به بالین تربت پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست و رفت

درویش و غنی بنده این خاک درند	وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از بنجا که همت درویشان ست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نه بینی

نظم

بیازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
ترسد آنکه بر افتادگان ببخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روزی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعاے خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بہر خدا این چہ دعاست گفت این دعا خیرست تر او جملہ مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کے بماند این بازار
بچہ کار آیدت جہانداری	مردنت بہ کہ مردم آزاری

حکایت یکے از ملوک بے انصاف پارسایے را پرسید کہ کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعہ

ظالمے را خفتہ دیدم نیمروز	گفتم این فتنہ ست خوابش بردہ بہ
وانکہ خوابش بہتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مردہ بہ

حکایت یکے را از ملوک شنیدم کہ شبے در عشرت روز کردہ بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

مارا بجہان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشہ و از کس غم نیست

درویشے برہنہ بسر ما برون خفتہ بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غمم هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار
ای رویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال
او رحمت زیاده و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد
درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان حال باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالیتکه ملک را پروای او نبود حالش نگفتند بهم برآمد و رویی ازو درهم کشید
و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و فخبرت که از حدت و صولت پادشاهان
پرهیزند باید بود که غالب همت ایشان بمغطمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل از دحام عوام نکند

مثنوی

حرامش بود لقمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
محال است تا نه ببینی پیش | به بیهوده گفتن سر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم میندار که چندین لقمت بچندین مدت برانداخت

برآنید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست طعمهٔ اخوان الشیاطین ست

بلهبی کو روزِ روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ

یکے از وزرای ناصح گفت ایخداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را بدو حبه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب نماید ارباب همت نیست که یکرا بلطف امیدوار گردانیدن و باز بومیدی حسنه کردن نظیر بروی خود در طماع باز توان کرد | چو باز شد بدشتی فراز توان کرد قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه شب بدادند تا نشنودی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

یکے را از آنان که غدر کردند با من دوستی دشمنی ملامت کردم گفتم

دولست و پیسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد و گفت اگر
بکرم معذور داری شاید اسپم بی جو بود و معذرتم بگرو سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	ور گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شده بخلقه درویشان در آمد و برکت
صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر
با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت مغرورم با کسی که مشغولی ربما
آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاعدا بدیدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت بشاید گفت
نشان خردمند کافی آنست که چنین کارها تواند و نهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند تر املازمت شیر چه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزد یکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و
از بندگان مخلصت شمارد گفت از لطش و بی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم در و افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان راز پیاید و باشد که سر رود و حکما گفته اند طبع
طبع پادشاهان پر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برخندد و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر دیانست و عیب جهان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بزرگمن آورد
که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و
بارها در دلم آمد که به اقلیمی دگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم

کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدای مذلتیم که بطعنه در قفای من خندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آنے جمعیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
گه آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم که اگر بجاه شما شغلے معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکران برآیم تواند گفتم عمل پادشاه آبرا دو طرف دارد امید ست و بیم یعنی امیدان و بیم جان و خلاف رے خردمندان باشد بدان امید معرض این بیم شدن قطعه

کس نشاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشینده که هر که خیانت ورزد و ستش از خیانت بلرزد

راستی موجب رضای خدای است | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و زرداپان و فاسق از نماز و رو سپی از محتسب آنرا که حساب پاکیست از محاسبه چه باک

قطعه

ملکن طرح روی در عمل اگر خواهی | که روز رفع تو باشد مجال ایمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک | زند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان از بوستان اقبال و خیزان کسی گفتش که چه آفت که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت اے سفیه ترا با شتر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش اگر چه سون بغرض گویند که این هم بچه شیر ست و گر فتار آیم ارا عم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود تر همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعصبان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر چه سیرت ست بخلاف ان

تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در انخالت کرا محال مقالت باشد
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت راست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت ست و
فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود و تردیک صاحب دولت
رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت

وبمرتبه بالاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا باوج ارادت برسید ومقرب حضرت سلطان ومعتمد علیه گشت
برسلامت حالش شادمانی کردم وگفتم فرد

زکار بسته مپندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارینّ اخوا البلیة فلدّ خمس الطاف خفیة فرد

نشین بترش از گردش ایام که صبر	تلخ نست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
دور هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفه
حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند وملک دام ملکه در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود ویاران قدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش دراز دزپای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک مورد شم خاص گفتند دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا دست تلاطم بیری

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزے افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

شنیدم چند از روندگان در صحبت من لب و ند ظاهر الشان بصلاح آراستگی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و او را ری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد مناسب حال

درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار انیان کاسد خواستم
تا بطریقی کفاف یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که حکیمان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد بر در من
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام
در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما متواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که ناز نینی

بالجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه

گر جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
ندای رست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم را بسپندید و اسباب معاش ایشان مقرر فرمود تا بار
بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل و فا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی برسنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ برسپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر بصحبتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات بکوتاه کن
که وقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانده باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را ببخی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گر آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مهر او را جبر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که جهان گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مزید کرده تا بدین غایت رسید **قطعه**

اگر باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ

به بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عابدی را شنیدم که خانه رعیت خراب کرد و بی تأخر بسیه سلطان

آبادان کنید بخبر از قول حکما گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بهمت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر حلقه حیوانات گویند گربه شیر است و اندر آن حیوان خر و باتفاق خر باشد گربه شیر درد

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار | به زاد میان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از مکارم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از مستحفظان بر سر او بگذشت و حال تباه دید تامل کرد و گفت

قطعه

هر که کرد قوت بازوی و منصبی دارد | به سلطنت بخور و مال مردمان بگزاف
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار | بماند بر و لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی درویش راجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا کو مستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **مثنوی**

ناسزای را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین را درد را دوائی نیست

مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن
دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش
را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که
خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که در بخالت چه جای
خندیدن است گفت نازنین پسر بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو گر خود هم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولی تر که خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن متنبه گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیرپایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش بفرستند و باز آوردند و بر در سرای وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد بادگیر بندگان چنین فعل نپسندیده پیش عمرو لیث بزمین نهاد و گفت خرد

هر چه بر دست بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن چون بحق نعمت این خاندان نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشتم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من بریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ایزد او و مردم جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گوید پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلای نیفگنند گناه از من ست و قول حکیمان معتبر گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی مشکن

چو تیر اندختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر اما جفس نشستی

حکایت ملک زوزن[۱] را خواجه بود کریم النفس نیک[۲] محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت[۳] فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

مصلح با دشمن اگر خواهی هرگز که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن[۴] آخر بدهان میگذد موذی را	سختش تلخ نخواهی منشش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب[۵] ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقینی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوارند استند و بعزتی کردندی گر رای عزیز فلان[۶] حسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جوانب این حروف را

منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و حال جوابی مختصر کرد
اگر بر ملا افتد فتنه نباشد برقفای ورق نوشت و روان کرد یکی از
متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده بملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر
فرمود تا صدر را بگرفتند و رسالت بر خواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و
باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بصد بی شرمی

ملک را سیرت حق شناسی خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده
در نحالت مر خداوند را خطای نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین
بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق نعمت

بر بین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه رحمت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بینند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که سوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بیهوده و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش بر آمد پیش تخت بوسه داد و گفت مراتب بندگان بر گاه خدای تعالی همین مثال دارد گر چه دیدی گفت مراتب بندگان بر گاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو با مداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه دردی کند بلطف نگاه

مثنوی مهتری در قبول فرمان است — ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که بینوا درویشان خرید بمی‌خرید

وقتوانگران را دادی بطرح صاحبدلی بروگذر کردوگفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش می رود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از خشم او بپیچید و روی از هم بخشش درهم کشید و بدو التفات نکرد بیتی

آتش خشم و را بسوزانید هم افتاد و سائر الاکش بسوخت و از بستر مرگش نجات

گرم نشناند تا فتاد بجان شخص دیگر بگذشت و دیدش گریان گفت

چه گریی این آتش نه بار در سرای من افتاد گفت از روی دل درویشان قطعه

خندگی نوش دوستان بینی	گریش در دل عاقبت نگرند
تا تو خندی بکین تا تو لنی دلی	گر آهی جهانی بهم برند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمد و برفت تا کسی	بدست های دگر همچنین نخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز ازان بنوعی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر
یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی
تا بجدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی
متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه
روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو
برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با وی درآویخت
پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد

وبر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا دستار خلعت و نعمت
دادند پس پسر را از جزع فرمود و ملامت کرد که پاسبان خویش دعوی عقل
کردی و پسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری
بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ماند بود و همه عمر از من
دریغ میدانست امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین
روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تو را نداند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس سا موخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرای نشسته بود پادشاهی بر وی
بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد
سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت ایطائفه خرقه پوشان
امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نیز دیکش آمد و گفت

ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی کردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت سلطان را بگذار تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع
نعمت دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر آن بر رعیت حکم میرانند تا
بر ایشان ظلم نکنند

پادشه پاسبان درویش است	گرچه بر مال و ملک خویش است
گو مباش از برای جمع زیان	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از جهان بدریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک گنبد خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضا نوبت آفرینش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد تواضع از درویش

ملک را گفتند درویش استوار آمد گفت از من بشنای کن گفتا آن
همیخواهم که دگربار ترا نبینم گفت مرا نبینی گفت علیش

دریاب کنون که نعمت هست	کاین دولت و ملک میرود دست

حکایت یکی از وزرا پیش فرعون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان دو النون بگریست و گفت اگر من خدائی عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودی قطعه

گر نه امید و بیم در راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا ترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من ست از خود مجوی که این عقوبت بر ما بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشین روان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند هر یک از ایشان دگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد

بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم
نیست و رای همگنان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معابت ایمن باشم که گفته اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بجون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت سیاحی گیسو بافت یعنی علویست با قافله حجاز بشهر در
آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی
گفته ست ملک بغایت داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی
از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من
او را عید الضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من
او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

وشعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بر پشتش نویسند و بگردانند چندین
دروغ در هم چرا گفت گفت ایخداوند در روی زمین سخنی نمانده است در خدمت تو نگویم
اگر راست بنا شد به هر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غیری گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک پیمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مأمول وست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده
که مرا فلان سر هنگ زده و دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی
بزبان بریدن دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده چندانکه از حد در
نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و برادر بگردابی در افتاد و ندیکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بصری بچاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب درگرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بشتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بعبی بازو خوردی
باری این تو انگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشین روان عادل برد و گفت شنیدم که
فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا نگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و جمهور
که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا
سخن نگوئی گفت وزیران بمثال اطبا اند و طبیب داروندهد مگر بسقیم

پس چون بنیم که رای شما بر صواب است مرا به سر آن سخن گفتن حکمت بنا شد مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در روی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغزو ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا به حبیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ازانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حرث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	زنادان تنگ روزی نبودی
بناداران آخر پس روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند مثنوی
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر نیفتد ماندہ در رنج | ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج
او فتاد ست در جہان بسیار | بی تمیز از حمند و عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را بسیاہی بخشید فراش کہ لب بر لبش از پردہ بینی در گذشتہ بود و زیرنیش بگریبان فرو ہشتہ ہیکلی کہ صخر جنی از طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی | بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی قطعہ

شنیدستم کہ دیوانہ کریہ منظر | کنیزک را بخفتہ در بیابان
و انگہ بانگ غلی لعوذ باللہ | کز زشتی او خبر نوان داد
مردار بآفتاب مرداد

آوردہ اند کہ در آن مدت سیاہ را نفس طالب بود و شہوت غالب مہرش بخندید مہرش بر داشت تا بمداوا کہ ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاہ را با کنیزک

استوار بستند و از بام جوشق بقعر خندق در انداختند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند بخرد فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در یمنی

قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسد	تو پنداری که از پیل دمان اندیشد
ملحد گر سنه در خانه خالی پر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید

قطعه

هرگز او را بدوستی نپسندد	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گزیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را

بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را
که بگرفتم رعیتش را نیازردم و سوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان نبرد بخرد

قطعه

این همه هیچست چون بمگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان
عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه**

هر که را جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست | محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بآستان کعبه میمالید و مینالید
که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

جاهلان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
نظم اِصْنَعْ بِیْ مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا نَحْنُ اَهْلُهٗ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم — که همیگفت و میگریستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش **قطعه**

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند	صالحان خوشه و مگسران دانه انیم
گر کسی را عملی هست امیدی دارد	ما گدائیم درین ملک بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی

بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشای و اگر تو بخشی مغفو بتم
مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز مے گویم | هر سحر گه که باد مے آید
ای که هرگز فراموشت نکنم | هیچت از بنده یاد مے آید

حکایت درزی بخانهٔ پارسای در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت
تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه درویشان انداخت

قطعه شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

سیرت اهل صفا چه در روی و چه در قفا یکسان گزینند عیب کسی پیش او نگویند

فرد در برابر چو گوسفندان سلیم | در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت سه چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شبی
در راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این نه کرم

اخلاق بزرگان مدلل بیع ست وی از مصاحبت درویشان نگریدانیدن
وفائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت
همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه باخاطر شعر

اِنّی لَکُم لَکُن رَاکِبًا لَمَوَاشِی	اَسعَی لَکُم حَامِلَ الغَوَاشِی

یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
در وی بصورت درویشان بر آمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه داند مردم که در جابه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند
و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلیست	اینقدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب فتنه بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرود

پارسایان که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را اجل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد تیر جے برفت و دوربی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک روسیاه راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامداد همه را بقلعه آوردند بزدند و بزندان کردند ازان تاریخ
ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکے بیدانشی کرد | نه کعبه را نشستن باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدائرا عزوجل که از فوائد درویشان محروم نماند
اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی ستفید
گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسے | برنجد دل هوشمندان بسے

اگر بر کہ پر کنند از گلاب	سگے در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاہدی مہمان بادشاہی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد کہ ارادت او بود چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد کہ عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد**

ترسم نرسی بکعبہ ای اعرابی	کین رہ کہ تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفرہ خواست تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزے نخوردم کہ بکار آید گفت نماز را ہم قضا کن کہ چیزی نکردی کہ بکار آید **قطعہ**

ای ہنرہا نہادہ بر کف دست	عیبہا بر گرفتہ زیر بغل
تا چہ خواہی خریدن آخر روز	روز درماندگی نسیم دغل

حکایت یاد دارم کہ در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زہد و پرہیز تا شبے در خدمت پدر رحمۃ اللہ علیہ نشستہ بودم و ہمہ شب

دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ناخفته بر اگفتم
ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که ده گانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گوئی
نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز نخفتی از آن نکه در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی بخشند	نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بحلی اندر همی ستود و در اوصاف جمیلش
مبالغت همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی	علانیتی هذا ولم تدر باطنی

قطعه

تو خشم بر چشم عالمیان خشم گیر	و زشت باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگار یکه ست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد بر کنار بر که کلاسه طهارت همیساخت
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا شکلی هست اگر اجازت
پرسیدن ست گفت آن چیست گفت مادیدام که شیخ بر روی دریای
مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قیامتی آب
از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل
بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام و قتیکه چنین فرمود جبرئیل و میکائیل نزدیکی
و دیگر وقت با حفصه و زینب ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّی وَالْاَسْتِتَارِ ما نمایند و ما بیابند فرد

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی	باز از خویش و آتش تا تیز میکنی قطعه
اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی لِغَیْرِ وَسِیلَةٍ	فَیَلْحَقُنِی شَانٌ اَضَلُّ طَرِیقًا
یُوَبِّخُنِی اَنَّ اثْرَ یَظْهَرُ فِی سِرِّهِ	لِذَاکَ تَرَانِی مُحْرِقًا وَمَرِیقًا
مثنوی یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	کای روشن گهر پر خرد مند

۷۲

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است	دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر از دست دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده را از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم بر بیت ستوران در آیینه در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجای رسانیده که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دوری از نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند

وخاموش مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

تا هم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فصحت پیدان ارا دب بیار	تا برند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل شتوده شد بختی
تا نشود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر چرم در پیش تست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند **بیت**

خوش بود زیر سایه سلان راحت	شب رحیل و تمکین جان بیاسایند

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد مدتها در آن بخور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی بپرسیدش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

اگر من از بهر تو سر در نهم چون گوی ز پای
تا نگوئی که در آن کار مرا غرض باشد

گویم از بندگی مسکین چه گنه صادر شد
کز آن آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند بنمی بینی که یوسف صدیق
در آنحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعونني الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید
و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش را ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد
که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت اگر
فرمودی است ست ولیکن هر گز از مال وقف چیزی بدزدد و قطعش
لازم نباید کما الفقیر کما یملك هر چه درویشان را ست وقف محتاجان
است حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که چرا بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت بخداوند
نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و دشمنان بکوب

چون بسختی در بمانی تن بتقدیر اندهد
دشمنان را این بود بیچاره سازی پیشه تو

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم **قرد**

هر سود و انکس در خویش براند	وان را که بخواند بدو کس نداند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بر کی است شفقت بیت	درویش صفت باش و کلاه نتری دار

حکایت پیاده سر برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند ضیعت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی که برگرد که سختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدم
تو انگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع
ما بسختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز نشد ادبمر دبیمار بریست
ای بیسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده بمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی
بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت
کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
یار سایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	که غم دار از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروانی بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند گفت دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفتن دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد از و بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی غفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدم خبث بر قدمی

واز سماع و مخالطت خطے برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ربا نشیند بر فشاند دست ازو | محتسب گر می خورد معذور دارد دست را

تا شبی مجمعی قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ساز ش | ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آواز ش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

نُهاجُ الی صوتِ الاغانی طَیبَةً | وَانتَ مُغَنّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

بیت نبیند کسی سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی

چون بیاوازآمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای

پندم ده در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران با موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشت است

دراز ی شب از مستوران مپرس | که یکدم خواب در چشم نخفت است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی
خلاف عادت دیدند و برخفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از ایشان
زبان تعرض[۵] دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچندین مطلی دادن که
همه عمرش دمی در کف نبوده است و قراضه در دف **مثنوی**

مطربی دوراز این خجسته سرای	کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی[۶] بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او به پرید	مغز بار بر دو حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که گوناگنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص
ظاهر شد گفت مرا کیفیت آن واقف گردان بهمچنین تقرب نمایم
و برطایبت[۷] که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم[۸] بارها
تبرک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون[۹] و بخت همایون بدین بقعه[۱۰] رهبری کرد و بدست

۵ تعرض ناپسند
۶ موی بر بدن راست شدن کنایه از ترس و خوف
۷ طایبت
۸ اجلم
۹ میمون
۱۰ بقعه

این توبه کردم که بقیت زندگانی گر سماع و مخالطت نکردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند و رنگ دل نفریبد
در پرده عشاق و نهان و حجاب است — از جنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخواند آید شش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که بشب دزد من بخوردی و تا سحر در نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار — تا در و نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در شبهای چراغ توفیق

فراراه داشت تا بجلقه اهل تحقیق در آمد بمین قدم در دیشان و صدق نفس ایشان در ما کم اخلاق او بحمامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش بی معول

قطعه

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای	همی نه زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم بر نجسم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاردی که بهتر از انی که می پندارند	
چند گوئی که بداندیش حسود	عیب گویان همی بکنند
گر بخوانم بر خیزند	گر بدزدم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیک بینند

لیک قناعت کند آنکه حسن ظنش خلایق در حق من بکمال ست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن

شعر

إِنِّي مُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جَبَرَائِيلَ ۔ وَاللّٰهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَإِعْلَانِي

قطعه دلسته بروی خود زدم ۔ تا عیب نگستردند مارا
دلسته چه بود عالم الغیب ۔ دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده ست گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال ۔ به نقض تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر ربط بود درست ۔ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه**

چو هر ساعت از تو بجای دل ۔ به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ۔ چو دل با خدا لیست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر

برکنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه بابود سحرگاهان نعره
بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالهٔ درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت با ورندا شتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طالفه جوانان صاحبدل همراه ما
بودند همدم و همقدم و قضارا مزمله بگزیدی و پیمتی محققانه بر
گفتندی و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و چیزها از
ورد ایشان تا برسیدیم بنخله بنی هلال کوک از حی عرب

بدر آمد و آوازی برآورد کرمرغ ازهوا در آورد و آوازی دیگر برآورد شیر عابد را دید
که برقصد اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند بساعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب	گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری
وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الرُّبَى	تَمِيلُ عُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است	ولی داند در نمیعی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر بسر شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد ان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه
در آمد گدای بود همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع

وخزاین بدو گردند درویش مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از
اطاعت او بپیچیدند و ملوک اطراف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد او قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته
خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین
او بود از سفر باز آمد و به چنان بر نیتی دیدش گفت منت خدایرا
عز و جل که نکبت از خانه برآمد و نخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده ۵ | درخت وقت بر هنست و وقت پر بشده

گفت ای عزیز تغیر تیم کن که بجای تهنیت است انکه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد در دمندم | وگر باشد بمهرش پای بندم
بلائی زین جهان آشوب نیست | که رنج خاطرست از بهر دنیست

قطعه طلب گر تو انگری خواهی | جز قناعت مکن دوتیت سنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی **فرد**
اگر بریان کنند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه
والـه وسلم آمدی گفت یا اباهریره زری غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین
خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز نتوانش دید مگر در
زمستان که محجوب ست و محجوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن بخیره ملامت کنند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

وطاقت ضبط آن ندانشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت

ای درویشان مرا در یخچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننبشتند
وراحتی بدرون من رسید تا بگرم مغرور دارید مشو

شکم زندان باد است ای خردمند | نیندازد بهیچ عاقل بادی در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم باریست دل اشکن

حریف گرانجان ناسازگار | چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ
شدم و در خندق طرابلس با جهودان بکار گل داشتندی از روی ساعی
حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت

اینچه حالت است که موجب ملالت است گفتم چه گویم

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای بودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و صد دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد و چون بدتی بر آمد بخوی و ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد و شعر

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالم ست دوزخ او
زین نهاد از قرین بدزنهار	وقنا ربنا عذاب النار

بازنی بان تعنت در ساز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را ببرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کاردر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی نبالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عاصی را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عالیه معلوم
گشت فرمودتا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد بیتی

ای گرفتار پای بند عیال — دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزندان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت
بینی بشهر آیی برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین دست باید
و دیگران هم بر برکات انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیاید روی برتافت یکی از وزیران
گفتش پای بر خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت

مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقی ست آورده اند که عابد بشهر در آمد و
بستانسرای خاص ملک بدو سپرد اختند مقامی دلکشای روان
آسای چون بهشت منقش

گل سرخش چو عارض خوبان | سبزه اش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وافرین علیها جلنار | علقت باشجر لا حضر نار

ملک در حال کنیزک ماه رویش فرستاد که وصفش نیست قطعه

زین همه پاره عابد فریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در نقش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلك الناس حوله عطشا | وهو ساق يدري ولا يسقي
چاه شد مردم دیده از رویش تنگی و ضیق | وان ساقی ست گرنی سبد دستی و ساقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خورون گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و
از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیز نظر کردن و
خردمندان گفته اند ز لف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت

ز سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک چه حقیقت منم امروز تو دانی

و بالجمله دولت و وقت مجموع بر زوال آید چنانچه گویند

قطعه

هر که هست از رفیقه و پیر و مرید | وز زبان آوران باک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد | بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از حیات نخستین بگردیده
و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین
که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر
زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ایخداوند

روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را
زبده تا دیگر نخوانند و زاهدان را خیری مده تا زاهد نباشند قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان و باطو لقمه و دریوزه گو مباش
فرد تمام آنست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درهم و دینار زاهد انرا
چندان جائزه برآمد و تشویش خاطرش برفت و وفای ندر خویش
بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر اهدان
صرف کند گوید علمای عاقل هشیار بودند روز دیگر دیدند شبانگه باز آمد
و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم
نیافتم گفت این چه حکایت ست انچه من دانم درین ملک چهار صد
زاهد ست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد ست نمی ستاند و آنکه میستاند

زاهدیست ملک بخندید و دندیمان را گفت چندانکه مراد حق درویشان و خدای پرستان را دست است اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار | زاهد تر از و یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای اشخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال ست

واگر جمع از بهر نان می نشیند حرام بیت

نان از برای گنج عبادت گرفته اند | صاحبدلان نه گنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل در صحبت او هر یک مذبذب و لطیفه همیگفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نمانده یکی از ایشان بطریق تمسخر گفت ترا هم چیزی باید گفت مرا چون در بگران فضل و ادبی نیست چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان سخن بگفتند بگو گفت شعر

من گر سنه ربرابر سفره نان	همچون عنه بم سر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستار آنم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش	کوفته رانان تهی کوفته تست

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را و امی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

گر گدا بیش و لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز نگفتی مسلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار ملنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس | هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت یاهمان بگرداند و علما را بضلالت نسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فرد آدم محروم ماندن همچو نابینائیکه شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید و زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ‌ ور نشنیدست پند بر دیوار قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‌ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‌ تا کردی اختیار از ان این فریق را

گفت او کلیم خویش بدریست در موج ‌ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در ان حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا **شعر**

اِذَا مَا رَاَیْتَ اَیُّهَا الْکَلْبُ سَائِرًا ‌ یَا مَنْ یَقِیْهِ اَمْرِیْ لَهَا لَا تَمُرَّ کَرِیْمًا

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار ‌ بخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ‌ تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف درویشی بر آمدند و بخنان ناسزا گفتند و بزدند و بیرون کردند شکایت از ریبا قی پیش پیر طریقت بردند که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

هر که درین کسوت تحمل بیهودگی کند مذمت و خرقه بروحرام ست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که بر نجد تنگ آسیب هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه باشانیم	بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسایم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر ست	پس چرا راحت تو بیشتر ست
تو بر بندگان مه روئی	با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زر آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام داد ش گفت این فرومایه هزار من سنگ میدرد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سیرنجگی و دعوی مردی مکن | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بر بینی بزنی

قطعه

اگر خود بر در پیشانی پیل | نه مرد ست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت خوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست نه خویش

فرد

همراه اگر شتاب کند در سفر بماست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت و القربی فرموده و این چه گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدٰكَ عَلٰٓى اَنْ تُشْرِكَ بِىْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد	دخترک را بگفش دوزی داد
مرد سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
با مداوان پدر چنان دیدش	پیش دایه رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندان است	چندهای لبش نه انبان است
بزاحت بگفتم این گفتار	هنرل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسید با وجود نعمت کسی رغبت مناکحت او نمیکرد فرزند

زشت باشد و بیقدر و بیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سر اندیشه آمده بود که دیده نابینا را روشن همیکرد و فقیه را گفتند داماد خود را علاج یکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر م را طلاق دهد ع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک نادرین دنیا العیش از تو خوشتریم و بخشش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور خدائی کامران است	وگر درویش حاجتمند نان است
دران ساعت کنخواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی ستردهٔ و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از صلحا | وگر خلاف کنندش بخنجر خیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان نگرست و شکر خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قبا ست اما هر زه گرد بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند ست و اگر در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی | گر برون جامه ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار | تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف ست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسم ست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خداره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که در دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و عفت که کدام بهتر ست

گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی و لیک تا بود | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله زر را | چو باغبان بزند بشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان ست | هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در سکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت
باری عزاسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه بسوخت و
خرقه بجرقه می دوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق | که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر درد لها نشسته اگر بر صورت حالت
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت منت دارد و علیت
شمارد گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت و دوزخ برابر است | رفتن بپای مردی همسایه دو بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی پیش او نیامد و معالجتی از وی نخواست روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرا بین بنده را برای معالجت اصحاب نفرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا حاجتی که بر بنده معین شود بجا آرد رسول علیه السلام فرمود این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بردارند حکیم گفت موجب تندرستی همینست زین خدمت بوسید و رفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتش خلل زاید | یار تا خوردنش زبان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت درشیراز آرد شیر بابکان آمده است که حکیم

عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ تَحْمِلُهُ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهُ
یعنی اینقدر ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که روزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی
روزی باز خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را حبس کردند و در زندان بگل آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد
که بیگناه اند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
درین متعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این قوی عجب بودی زیرا که این بسیار
خوار بود طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار
بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت ماند یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور ست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را همی میکرد از بسیار خوردن که بسیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن که بگرسنگی جان سپردن پدر گفت اندازه نگهدار که قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

بخندان بجوز کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعام ست خطر النفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری تکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر**

معده چو پر گشت و شکم در دو خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را دمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در شهر واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوشنودت گفتی و اصحاب از تغنت

اوخسته خاطر همی بودند مگر خرتحمل چاره بنود صاحبدلی بشنید بخندید و گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر | کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای رشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی
گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
قدری بدهد و گویند که آن بازرگان بخیل خان معروف بود که حاتم طائی سخا

شعر گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر از و نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد نفع
کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتل ست شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آبحیات فروشند فی المثل باید روی
دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست معشوقی بہ از شیرینی دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار و اشتہا و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حالی بگفت روا نباشد از توقع وی درهم کشیدو تعریض سوال از اہل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعہ

رنجت رو ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بہ از نیز تلخ گردانی

بجا حتی که روی تازه روی ان مقدر و فرو نہ بندد کار کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و از ارادت کم پس از چند روز چون بر قرار معهودش ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها الکد فیہ نصب والله مخصوص

فرد نام افرد و آبرویم کاست بینوائی بہ از ذلت جوئست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف رواندارد گفت من او را ندانم گفت منت

رهبری دستش گرفت و بمنزل آن شخص بردرویش دید
که لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش
چه کردی گفت عطای او را بلقای او نبخشیدم قطعه

مبر حاجت بتر دیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه سالی پدید آمد چنانکه غمان طاقت درویشان از دست رفته بود و دعاهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن شرک است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال نیز از ان در گذشتن نشاید که طائفه بر عیجر گوینده حمل کنند بر ین دو بیت اختصار کردم

که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه از خروار شعر

تتری گرگ مخنث را	تتری را عوض ناپدگشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که شمه از لغت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

قطعه	
گر بسختی بمیرد اندر زار	تن بپیچارگی دهد گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار	گر فریدون شود بنعمت و جاه
بی هنر را هیچ کس نگیرد بکار	پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلا ست بر دیوار	

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر کسی دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را دعوت کرده ناگه بحاجتی بگوشه صحرا رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بهمانی خاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بر تگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چندگاهی از مناجات باز آمد مرد را دید گرفتار و خلقی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته اکنون بقصاص فرمان داده اند

شعر گر نه بمسکین اگر پرداشتی	تخم کلبخشک از جهان برداشتی
عاجز نباشد که دست قوت یابد	برخیزد و دست عاجزان بتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِي الْاَرْضِ **شعر**

مَاذَا اَخَافُكَ يَا مُغَرُّ فِي الْحَضَرِ
حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ اَنَّكَ لَمْ تُطِرْ **نظم**

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که فلاطون گفت | مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار ست اما پسر گرمی دارد **بیت**

تلخ کس که تو انگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید سرخ آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی چون معلوم کردم که مروارید ست **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را دو همان جو در چه چند

مروتی توشه کاوقات در پای | بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما اقود رکابتی
نهر تلا ظهر رکبتی واظل اکرم ملاقتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد پس سستی هلاک شد طائفه بر سیدند در مهاد یدندش پیش روی نهاده بر خاک نشسته قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مروتی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر گرسنه را | شلغم پخته به ز لقمه خام

حکایت هرگز از جور زمان نالیده بودم و از گردش ایام روی در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجائی آوردم و بزبانی کفشی صبر کردم و گفتم قطعه

مرغ بریان بخشم مردم سیر — کمتر از برگ تره برخوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بنشستند از شهر دور افتاد تا شب در آمد از دور دهی دیدند ویران و خانه دهقانی دران ملک گفت شب آنجا رویم تا خمت سر ما گرم باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی یک شب التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش برافروزیم دهقان را خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان آورد و زمین خدمت بوسید و گفت قدر بلند سلطان بنزول در خانه دهقان نازل نشدی ولیکن نجم استند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نزول کرد و بامدادش خلعت و نعمت بخشید نشنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | از التفات مهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سر شش افکند چو تو سلطانی

حکایت گدائی سؤال را حکایت کند که نعمتی وافر یافت و خشنود بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بسیار داری ما را مهمی پیش آمده است اگر بر خی از آن دستگیری کنی چون بقاع ملک برسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین شعر

(زنان بد برای مرد بدان)

گر آب چاه نصرانی نه پاک ست | جهود مرده میشوئی چه پاک ست

قَالُوا عَجِبْنَ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمِبْزَرِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی

نمودن ملک بفرمودتا مضمون خطاب ازوی برجبرو
توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو برنیاید کار	سر بہ بحر متی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نبخشاید	گر نہ بخشد بروکسی شاید

حکایت بازرگانی رادیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت
و چہل بندہ و خدمتگار شبی در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد
ہمہ شب بنیارامید از سخنہای پریشان گفتن کہ فلان انبارم
بترکستان ست و فلان بضاعت بہندوستان و این قبالہ
فلان زمین ست و فلان سال را فلان کس ضمین و گاہ
گفتی کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہوای خوش ست باز گفتی نی
دریائی مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کردہ شود بقیت عمر بگوشہ بنشینم گفتم آن
کدام سفر ست گفت گو گرد پارسی بہ چین خواہم برد

که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی برم و برم و دیبا روی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و
ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندانی ازین ماخولیا فرو
خواند که بیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بلوی
ازانها که دیدی و شنیدی گفتم تو چیزی نگذاشتی که من بگویم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری	در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخیل اند چنان معروف بود
که حاتم طائی بسخا ظاهر حالش بغنیمت دنیا آراسته و خست نفس در
نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله کسی خانهٔ او را ندیدی و رکشاده و سفره او را سرکشاده

درویش بخیر بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس تا خود نپریدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال
فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق ناگاه بادی مخالف
گرد کشتی برآمد و دریا در جوش و خروش

باطبع ملولت چه کند دلکه نسازد	شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت قال الله تعالی فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی ساز بن	خویشتن هم تمتّعی بر گیر
دان که بهن خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب وی داشت بعد از هلاک وی به
بقیت مال وی تونگر شدند و جامهای کهن بر برگ او بدریدند و خرد و
میاطی بعوض آن بریدند بعد از ان هفته یکی را دیدم از ایشان
برباد پای روان و غلام پری پیکر در پی او دوان با خود گفتم

وه که گر مرده باز گردیدے | بمیان قبیله پیوندے
ردّ میراث سخت تر بودے | وارثان را ز مرگ خویشاوندے

بسابقه معرفتی که درمیان بود اینقدرش گرفتم و گفتم بیت

بخوای نیک سیرت سر مرد | کان فرومایه گر دو کرد و بخورد

حکایت صیاد ضعیف راهای قوی بدام افتاد طاقت ضبط
آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود متحیر شد و گفت قطعه

شد غلامی که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
صیاد نه هر بار شکاری برد | باشد که یکی ز پلنگان بدرد

دیگر صیادان در ریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دامت افتاد و تو انستی نگاهداشتن گفت ای برادران
چه توانکردم که مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی باقی بود
حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده نزد ارباب ابکشت صاحبدلی بر و بگذشت گفت
سبحان الله آنکه با نزد پای که داشت چون جانش فرار آمد از بید دست و پای

گر بختیش تو انست مستمندی	چو آید در پی دشمن جان ستان
بماند در دل پای مردوان	در اندام که دشمن پای رسید

حکایت ابلهی دیدم سیمین خلعتی و
کمان کیانی بنالید کشید

تمکین در برو مرکب تازی زیر و قصبی مصری بر سر کبی گفت سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی مشتبه که به آب زر نوشتست

شعر قد شابه باؤه حماره — عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت نیابه از نیز اخلعت دیبا **قطعه**

با دمی توان گفت با ندان حیوان	مگر در راعه دستار و نقش بر و بش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز خو بش
قطعه شریف اگر متضعف شود خیان مند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در استانه تمکین بمنج زر بزند	گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدای را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

دست درازی یک چیز سیم	به که بیرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ جان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم بگیتی بازو دامن کامی فراچنگ آرم که

بزرگان گفته اند **بیت**	فضل و هنر ضایع ست تا نمایند
عود بر آتش نهند مشک بسایند	پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست چاره آن کم جوشیدن ست **شعر**
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده ست سمبه بری موی
فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند و ازون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است و عوائد آن بیشمار از نزهت خاطر
و حرز منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و فزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بشمار است و لیکن مسلم
پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزکان دلاویز دارد و شاگردان چابک و تیز بر روز شهر
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و خوانگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر ما نرسد — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمجال لطف او میل کند که نظر کمال گفته اند کی جمال بسیاری مال او گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته الجرم صحبت او همه جای غنیمت شمارند و خدمتش امانت دانند

قطعه هر آنجا که رود حرمت عزیز بیند — و ببرانند بقهرش بدر و مادر خویش
طاؤس در اوراق مصاحف بدیدم — گفتم این منزلت از قدر قوی میبینیش
خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر جا پائی نهد دست بدارندش پیش
لعبت چون در پس موافقت و ایری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
هر دست گوهر اندر میان مبتاع — در یتیم را همه کس مشتری بود

خوش آوازی که بخنجره داودی آب از جریان فرغ اصیران ریزد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند

ارباب معنی بنا و مست او رعبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی احسن الاغانی	من ذا الذی حسن المثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ رستم زابلی
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی سیاست واخوش
که آن حفظ نفس ست و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا ابرو از بهر لقمه رنجیده نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغیری رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
در بجزایی فتد از ملک خویش	گر سر خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و دایه طبیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره ست بخیال باطل در جهان برود و دیگر گشش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی کمین او برجاست	بغیر مصلحتش رهبری کند
کبوتری که ز گرد آشیان تخواهد دید	قضا همی برودش تا بسوی دانه

پسر گفتای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر ست بتدابیر

توکل آن نه در کردن ولیک قطعه
رزق هر چند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ورچه بر بسته اجل نخواهد مرد
تو عرود در دهان ازدرها
در نصیحت که منهم اهل دهان نیم و

و باشیر بان بچه در فلخم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که از زین پیش

طاقت بینوائی ندارم قطعه
چون مرد بر قضا در جای و مقام خویش
دیگر غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر تو انگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت

خواست و روانشد و باخویشتن همیگفت شعر مرد خدا بمشرق و مغرب یکیست

هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
فردا نه ور بخشش نبا شد بکام
بجای رود کسش ندانند نام
همچنین تا بر سید بر کنار آبی که سنگ از

صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بر سنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغ آبی در وی این نبودی | کمتر موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در مقبره نشسته و رخت سفر بسته
جوان سیاه دست عطا بسته بود زبان تنا برکشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند ملاح بیمروت از وی خنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | ور زر داری نزور محتاج نه شعر

زر نداری نتوان رفت بر او از دریا | زورده مرد چه باشد ز ریگ دیبار

جوانمرد از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از وی انتقامی کشد کشتی
رفته بود آواز داد گفت که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت
کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شرهٔ دیدهٔ هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی بهبند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید
وی مجابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند که کشتی گیرند
همچنین در شتی دیدند پشت بگردانیدند مصلحت آن دیدند که با او

بمصلحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی بنبندد در کار زار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد درشتی نرم را تیغ تیز

بعد ازاں بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس کشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آور تر ست باید که برین ستون برود خرطوم کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نمیباید شد و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاد او نمیرود یک رنجش ازین میباش که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید آزار آن در دل بماند بیت

چه خوش گفت یحیاش با خویشتن	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه متوامین که تنگدل گردی	چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر پارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مفقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام اختیار بخشش در گسلانید و کشتی بر اندیشهٔ متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سیمی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و هیچ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر لب چاهی رسید قومی را دید شربت آب پیشیزی همی آشامیدند جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کردند و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه تندی و صلابت که اوست
مور چگان را چه بود اتفاق	شیر ژیان را بدر آرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و بر نهج شبانگه ببندید
بمقامیکه از دزدان بیمناک بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه ندارید که در میان ما
یکی متنعم که تنها چندان مردرا جواب گوئیم و گر چوانان هم یاری
کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند
و صحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند از قرط اشتها تناول کرد و دمی چند
در پی آن آشامیدنی بنوشید و رونش بیاسود بخفت پیر مردی جهاندیده
دران کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما
اندیشناکم پیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند اعرابی را

ورمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت
یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی مصروف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر در مهمانش
وقوف یافت پیرده بخورد و سفر کرد با مدادان دزدان عرب
گریان و عریان کسی گفت حال چیست بگریان در مهمانی ترا
در زدبرد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه

هرگز از این زمار ننشستم	تا بدانستم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی نیرنیست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر اینهم از جمله دزدان باشد یاری در میان ها
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پیر استوار آمد
و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا
خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان راندید بیچاره بسی بگریست و بیفتاد و بیهوش شد و
بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

مَا ذَا یُحَدِّثُنِی وَمَا لَعَلَّنِی	مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ أَنِیسُ

فرد درشتی کند بر غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در سیاستش
همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی
و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه
از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان
بر سر چاه و عذر و کار و آنان در راه باد همیگفت پدر گفت

ای پسر گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته ست و پنجهٔ شیری شکسته ست

شعر

چه خوش گفت آن تهیدست خسته روی — جوی زر بهتر از پندار من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی بالک مایه رنجی که برزم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

فرد

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد — وطلب کاهلی نیاید کرد

غواص گر امید گوهر نکند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه چنگ

حکمت اسیا سنگ سیرین متحرک نیست تا جرم تحمل بار گران نکنید

قطعه

قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار — بار افتاده را چه قوت بود

گر نبود خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا در این نوبت ملک یاوری کرد و اقبال رهبری

که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را تفقدی
خیر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بنادر حکم توان کرد چنانکه
یکی از ملوک پارس را انگشتری گرانمایه در انگشتری بود باری
بحکم تقدیر باتی چند خاصان بصحرای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بگنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه
انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا جهاصد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی بیازیچه تیر هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را حلقه
انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رفیق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی راشنیدم که بغاری درنشسته بود و دوبرو
جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نماند قطعه

هر که بر جود در سوال گشاد	تا بمیرد نیاز مند نبود
از بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد و که توقع بکرم و اخلاق عزیزان آنست که یکی بنان و نمک ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعد تردد بسیار رفت و کاغذ از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و ملاطفت کرد و گفت چون ملک غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

هر که ابر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی گوش تو از که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد بزانو سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم دی مبر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم اتساع سخن گفتم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر وَاخْوَالُ الْعَدَاوَةِ لَا یُمَرُّ صَاحِبُهَا ۝ اِلَّا وَیَکْبُرُهُ بِلَذَّاتِ اَبْلِیْسِ

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست | گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

بیت

نور دیدهٔ گیتی فروز چشمهٔ هور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را شنیدم حسرت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفتا ای پدر فرمان نبرم نگویم

ولیکن باید که مرا برفائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن
چیست گفت تا مصیبت و نشود یکی نقصان پایهٔ دوم شماتت همسایه شعر

مگوانده خویش با دشمنان	که لاحول گوید شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت
و طبعی قادر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن
ببستی بهاری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت
ترسم از آنچه ندانم پرسند و شرسازی پرسیدند

آن شنیدی که صوفی میگفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند فرد
گفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت طالعی مبصر را گفت در کف من نگاه و بمن بگو که عمر
الله علی حدثان و یحتاج او برنیامد سر بیاخت و بگریست
کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری نمیدنی حجت تمام

گفت علم من از قرآن ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او چه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر ره نبرد	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان آسمندرده بود و
بیچارگی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادانی بجایی رسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بزرگی در نجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند	گهر بیخبر باشد بگسلانند
یکی از شت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفتا ای نکوفرجام
تبرزانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
سالی بر سر جمعی سخن گفتی که نقطی بمرز نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی

بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز نکنی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد چنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن راست‌ای خردمند و بین	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا و فلان را مصلحت گفت بشما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن نرواند و گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن	نه هر شاه سزاوار نشستن باشد

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر

که من از خدایان این مجلسم و صف این خانه چنانکه هست از من پرس
هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی **قطعه**

خانه را که چون تو همسایه نباشد ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت
فرمود تا جامه اش برکنند و از در بدر کنند مسکین برهنه بسر بیابان رفت
سگان رفقای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را
دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت هیچ چیز حرام زاده مرده
مانند سگان را نکشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان آگاه شد
بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه
خود میخواهم اگر انعام فرمائی ع رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالْجَمِیلِ **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان از برحمت آمد جامه باز فرمود و قبای پوستینی بر او مزید کرد و می چند با او

حکایت منجمے بخانہ درآمد مردے گاندید بازن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت۔ درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلے برین واقف گشت و گفت **شعر**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبے کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی لَصَوْتُ غُرَابِ الْبَيْنِ در پرده بجان او ست یا آیه اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيْرِ در شان او ست **شعر**

اِذَا اَهَقَ الْخَطِيْبُ اَبُو الْفَوَارِسْ	
لَهُ صَوْتٌ يَهُدُّ اَصَمَّ قَافِرْ	

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلتبیش می کشیدند و او تیش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت بباری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام گفت تعبیر باد گفت چه دیده گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش ست

ومرد ما از انفاس تو در راحت خطیب اندرین مبید یشید و گفت
جزاک اللہ مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در ریخ اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه

از صحبت دوستے ببرنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
گر دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتے بادا آنکه مستمعان از او
نفرت بودے و صاحب مسجد امیری بود عادل نکسیرت نخواستش
که دل آزرده گردد گفتا ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذنان قدیمی اند
که سر ایشان را بنیاز و دینار مشرف داشته ام اکنون تراده دینار میدهم تا جای
دیگر روی بریں قول اتفاق افتاد و برفت پس از در گذری پیش امیر

باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف کردی که بده دینار از ان لقمه ام
بیرون کردی که انجا فته ام بست دینار میدهند که جای دیگر روم
قبول نمیکنم امیر نخندید و گفت زنهار نستانی که پنجاه دینار راضی گردند

بهیچه کس نخراشد زروی خار گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قران خواندی صباحی
روزی برو بگذشت و گفت ترا شاهره چند ست گفت هیچ نی
گفت پس چنین رحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا که دیگر مخوان **بیت**

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاد ست که
با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با انکه زیادت

حُسنے ندارد گفت ہر چہ در دل فرود آید ز دیدہ نکو نماید **قطعہ**

کسے بدیدۂ انکار گر نگاہ کند | نشان صورت یوسف دہد بنا خوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو | فرشتہ اش نماید بچشم کژ روبی

مثنوی ہر کہ سلطان بود اویش باش | گر ہمہ بد کند نکو باشد
وانکہ را پادشہ بیندازد | کشش از خیل خانہ نتوازد

حکایت۔ گویند خواجہ را بندۂ نادر الحسن بود۔ باوی بسبیل مودت و دیانت نظر داشت۔ یا یکی از دوستان گفت۔ در ربع این بندہ چنین باحسن و شمائلے کہ دارد اگر زبان دراز و بی ادب بودے چہ خوش بودے گفت اے برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار کہ چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعہ**

خواجہ بندہ پیری خسار | چون درآید بیازی و خندہ
چہ عجب گر خواجہ حلم کند | وین کشد بار ناز چون بندہ

بیت غلام اگر کشش باید و حشمت زن | بود بندۂ نازنین مشت زن

حکایت پارسائے را دیدم محبت شخصے گرفتار نہ طاقت صبر نہ یارائے گفتار چندانکہ ملامت دیدے و غرامت کشیدے ترکِ اتصال نکردے و گفتے قطعہ

گو تہ نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی بہ تیغ تیرم
غیر از تو ملاذ و ملجا ام نیست	ہم در تو گریزم ار بگیرم

بارے ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست راچہ شد کہ نفس خسیست بر و غالب آمد زمانے بفکرت فرو رفت و گفت قطعہ

ہر کجا سلطان عشق آید نماند	قوتِ بازوئے تقوی را محل
پاکدامن چون زند بیچارہ	او فتادہ تا گریبان در وحل

حکایت یکے را دل از دست رفتہ بود و ترکِ جان گفتہ و مطمح نظرش جائے خطرناک و مظنہ ہلاک نہ لقمہ کہ متصور شدے کہ بکام آید یا مرغیکہ بدام افتد بیت

چو در چشم شاہد نیاید زرت	ز رو خاک یکسان نماید برت

بارے نصیحتش گفتند کہ ازین خیال محال تجنب کن کہ خلقے ہم بدین
ہوس کہ تو داری اسیر ند و پائے دل در زنجیر بنالید و گفت قطعہ

دوستان گو نصیحتم مکنند | کہ مراد دیدہ برارادت اوست
جنگجویان بزور پنجہ و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد اندیشہ جان دل از مہر جانان برگرفتن ابیات

تو کہ در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست رہ بردن | شرط عشق است طلب کردن فرد
گر دست رسد کہ آستینش گیرم | ورنہ بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را کہ نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نہادند سودے نکرد بیت

درد آنکہ طبیب صبر میفرماید | وین نفس حریص شکر میخاید ابیات
آن شنیدی کہ شاہد بہشت | با دل از دست دادہ میگفت
تا ترا اقتدار خویشتن باشد | پیش چشمت چہ قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند
جوانی بر سر این میدان مدام است می نماید خوش طبع شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی شنوند چنین معلوم
میشود که شوری در سر دارد و سودائی در جگر و شیدا صفت مینماید
پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب
او راند چون دید که شاهزاده بتعریک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا گشت باز آید پیش	تا تا که دلش بسوخت بر گشته خویش

چند انکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و
چه صنعت دانی - جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده
که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با ما نه دانی

گفتا سخنت با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه
بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم

امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب ست با وجودت کہ وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعرہ بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشتہ بنا شد بدر جمیع دوست | عجب از زندہ آنکہ چون جان بدر برد سلیم

حکایت پدر را از متعلمان کمال بہتر بود و طبیب لقمہ۔ و معلم از انجا کہ حسن بشریت ست با حسن بشرہ او معاملتے داشت۔ خبر او تو بیخے کہ بر کود کان دگر کردے در حق وے روا ندا شتے و قتیکہ بخلوتش دریافتے گفتے قطعہ

نہ آنچنان تہ مشغولم اے بہ ہستی رو | کہ یاد خویشتنم در ضمیر مے آید
زدیدنت نتوانم کہ دیدہ بر بندم | گر از مقابلہ میغم کہ تیر مے آید

بارے پسرش گفت چندانکہ در آداب درس من نظر مے فرمائی در آداب نفسم ہیچ تامل میفرمائی۔ تا اگر در اخلاق من ناپسندیدہ بینی کہ مرا آن پسندیدہ ہمی نماید بر انم اطلاع فرمائی تا بہ تبدیل

آن سعی کنم گفتای پسر این سخن از دیگرے پرس که آن نظر که مرا
بانست جز هنر نمے بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
در هنرے داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبے دیدم که یار عزیزم از در آمد چنان بجوذ از
جاے برجستم که چراغ بآستین کشته شد شعر

سرے لطیف من بجوار بطلعه الدجی	فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

نشستم و عتاب آغاز کردم که در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی
بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه
این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
در شکر خنده لیست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکے دوستی را نهانه دیده بود گفت کجائی

که مشتاق بودم گفت شتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بیند | آخر بر ازان که سیر بیند

لطیفه شاهد یکه بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه یک نفس کز آمیزشت یارا غیار | بسے نماند که غیرت وجود من بکشد
نخندد گفت که من شمع جمع اسعدی | مرا زان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستے چون دو مغز بادام در پوستے صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتے که باز آمد عتاب آغاز کرد که در نخیت قاصدے نفرستادی گفتم دریغ آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

۱۲

رشکم آید کہ کسے سیر نگہ در تو کند | باز گویم کہ کسے سیر تو خواہد بودن

حکایت دانشمندے را دیدم کہ بکسے مبتلا شدہ و ارش از پرده
بر ملا افتادہ جور فراوان ببرد و تحمل بلیغ ان کرد و بارے
بلطافتش گفتم دانم کہ ترا در محبت این منظور علے و بنائے محبت
بر زر نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را
متہم گردانیدن و جور بے ادبان بر کشیدن گفت اے یار دست
عتابم ازد اس بدار کہ بار ما درین مصلحت کہ تو بینی اندیشہ کردم صبر
بر جفاے او سہل تر ہمی نماید از نادیدن او۔ و حکیمان گویند دل بر مجاہدات
نہادن آسان تر ست کہ چشم از مشاہدت فرو گرفتن مثنوی

ہر کہ دل بیش دلبرے دارد | ریش در دست دیگرے دارد
آہوے پالہنگ در گردن | تواند بخویشتن رفتن
آنکہ بے او بسر نشاید برد | گر جفاے کند بباید برد
روزے از دوست گفتمش تنہا | چند ازان رد گفتم استغفار

نکند دوست نیهارا ردوست | دل نهادم بدلبخه خاطر اوست
گر بلطفم بترد خود خواند | ور بقهرم براند اوداند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد دانی با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقهٔ دست طیبت لادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آبحیات میخورد | در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که ناپسندیدم دامن از وی برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

سر و هر چه پیایدت پیش گیر | سر بانداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدرت زمان الوصل والمرء جاهل ✻
بقدر لذیذ العیش قل المصائب ✻

شعر بار آور مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن خلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و سیب زنخدانش همچو به گردیده نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنار گرفتم و گفتم قطعه

آنروز که خط شهادت بود	صاحب نظرانرا نظر بر اندی
امروز بیامدی بصلحش	کش فتحه و ضمه بر نشانی

نظم تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کانش ما سرد شد
چند خرامی و تبختر کنی — دولت پاینده تصور کنی
پیش کسی رو که طلبگار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند نازاریست — بس کس بر میلنی و مے روید

رباعی گر صبر کنی و زنخی بنا گوش — این دولت ایام مکوئی بسر آید

گر دست بجان دادی هیچ تو بریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه چوگان بست

جواب داد ندانم چه بود در دیم را نگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی الرجل ان لف

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتحاشن فاذا خشن تلاطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت

و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه**

امردانگه که خوب و شیرین نیست تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی در خلوت نشسته

و در بابسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه

عرب گوید التمر یانع والنساء طوع غیر ما نع هیچ باشد

که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از

مهر و بان بسلامت ماند از بد گویان بی ملامت نماند شعر

وَإِنْ سَلِمَتْ مِنْكَ الْحُسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ
فَمَنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُدَّعِي لَيْسَ يَسْلَمُ

شعر شاید پیش کار خویشتن نشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را بازاری در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت بود و بکیفت اینچه طلعت بگروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین لیت بینی وبینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح برو تو سر کهر خیزد — صباح روز سلامت بروی تو نشنید
بداختری چو تو در صحبت تو باید زیست — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بچان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و وحشتهای تغابن در بلد بر سیما لید که اینچه بخت نگون ست و طالع دون و ایام بوقلمون

لائق قدر من آمدنست کہ بازارعے خرامان ہمے رفتمے شعر

پارسا را بس انیقدر زندان	کہ بود ہمطویلۂ زندان

تا چہ گنہ کردہ ام کہ روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین اے خود درے او ناجنس سرزہ درے بچنین بند و بلا مبتلا کردہ است قطعہ

کس نا پد پائے دیوارے	کہ بر آن صورت نگار کنند
گر نزاد در بہشت باشد جائے	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردہ ام تا بدانی کہ چندان کہ دانا را از نادان نفرت است صد چندان نادان را از صحبت دانا وحشت است قطعہ

زاہدے در میان رندان بود	زامنیان گفت شاہد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	کہ تو ہم در میان ما تلخی رباعی
جمع چو گل و لالہ بہم پیوستہ	تو نیز مخشک در میان شان رستہ
چون با دگران و چو سر ما خوش	چون بر ف نشستہ و چو یخ بستہ

حکایت رفیقے داشتم کہ سالہا با ہم سفر کردہ بود یم و نان و نمک

خورده و بگیران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک از خاطر
من رو اداشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میخواند قطعه

نگاه من چو در آید بخنده نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بود از سر لفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه از دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و
بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه نه مار در جهان عهد و وفا بود | جفا کردی و بد عهدی نمودی
یکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی برودی
هنوزت گر سر صلحست باز آ | کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن

فرزوت لعبت کابین در خانه متمکن بماند مردار مجاورت او بجان نرسد
واز مجاورت او چاره ندیدے تا گروه آشنایان بپرسیدن
آمدندش یکے گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت
نادیدن ن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج بردند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روے دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکے دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوی و
بامهرے ودر تموزیکه حرور شدت داشت بخوشابندے و سموم شدت مغز
در استخوان بجوشانیدے از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم
والتجا بسایه دیوارے کردم متوقف که کسے حر تموز از من ببرد و آبے
فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی
جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانچه در شب تاری

صبح برآید تا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برف آب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلشن آمیخته بدانم که بگلابش طیب
کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده - فی الجمله آنست
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظَمَأُ الْقَلْبِ لَا یَکَادُ یُبَلُّ غُلَّةً
رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورَا قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — بر چنین روی و قدی هر بامداد
مست بیدار گردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خطا برای مصلحتی
صلح اختیار کرد - بجامع کاشغر در آمدم پیری را دیدم بخوبی در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو مخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمرا
و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند
و زید و عمرو را خصومت هنوز باقی ست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

لیت نحوی یصول معاصبا	علی کرید فی مقابلة العمرو
علی حرذون لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرقم من عالم البر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین زنان
پارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامداد ان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان
سعد بیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا
نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان بر انجمنت میان ببستمی گفتم

با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین خطه روز چند

بر اسمائی تا بخدمت مستفید گردیم
گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگے دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی
که یاری بندی از دل بگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

ازین بگفتم و بوسه بر سر ویدگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود
همدران لحظه گردش پدرود

سیب گفتی و داع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان زرد

إِنَّ لِلْوَدَاعِ سَكْرَاتٌ
لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرا و اصحاب دینار بخشید تا قربانی کنند در زمان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه زاری

کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد	ور دُر دزربا پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در او نیامده گفتم مگر آن معلوم تُرا ذر د نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا بآن اُلفتی چُنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سودا سرمایهٔ عمر م وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در دمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو می نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد و روزگار بسر خاکش مجاور کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

گاج کانرو رکه دریای تو شد ساحل
دست گیتی بزدی تیغ هلالکم سر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منهم سر سر خاک لو سه که خالکم سر سر

قطعه آنکه قرارش نکنی وقت خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بر نخت
خار بنان بر سر خاکش بر ست

بعد از مفارقت او عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد محالست نکردم قطعه

دوشم چون طاؤس مے نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار مے پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودے بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی مجنون و شورش
حال وی بگفتند که باکمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده
است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند

وملامت کردن گرفت کہ در شرف نفس انسان چہ خلل دیدی کہ تو بہایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ کَانَ فِی الْوِدِّ صَادِقًا ... اَلَمْ یَرْهَا وَمَا یُوْهِمُ لِی عُذْرُ

قطعہ

کج کانکہ عیب من گفتند ... رویت ای دلستان ندیدند

تا یحیای ترنج در نظرت ... بی خبر دستہا بریدند

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواہی دادی کہ فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیْهِ ملک را دل آمد کہ جمال لیلی مطالعت کند تا چہ صورتست کہ موجب چندین فتنہ است پس نفر موثق طلب کردن و راحیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرایچہ بنشاندند ملک در ہیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکہ کمترین خدم حرم او بجمال از و پیشتر بود بنسبت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از در بچہ چشم مجنون بایستی جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاہدت او بر تو تجلی کند شعر

۴ ۵ ۶

مامر من ذکر الحی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صلحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم تند رستا نرا نباشد دریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود — با یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه نیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با غلبند پسری سرخوش بود و لعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده مبند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقابله به سمعش رسید و زاید الوصف رنجیده و دشنام دی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیخیر متی نگذاشت

قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بدین بدیش | وان عقده بر ابروی مشوش شیرینش

ضرب المثل بیت

زدست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نوآورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد مدتی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت بوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادب و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطای بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نمایند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طبع نگردی و فرش و بلع در نوردی

که منصب قضا پایگاهی منیع ست که تا گناهی شنیع ملوث
نگردی و حریف مدامت که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد ش آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که بگنام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران بگدل نشنید آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت طرفه غریبان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بجواب لیکن شعر

دو اب حبا الملام یزول — لسمعتها کما یقتضیه عدل شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از ایاد تو غافل نتوانگذرد هیهات — سر کوفته نام نتوانم که پیچم
این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برگماشت و نعمت بسیاران برگماشت و گفتند هر که از زر دست زود باز دست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد — در ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی دیدند و عهدان شب شحنه را خبر شد قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و تبرم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت ست سر بنهاد — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد او نیمه بانگ صبح — یا از درای آبک غریو جرس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی دیر بخالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست بآبی بمیرد و نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید سرده ضیغم را — چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده ست چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای

عصر سید انم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بهشندی سبکدست بر دن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه باقی چند خاصان بر بالین قاضی آمد متعرّاد ید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لا یُغلَقُ بابُ التَّوبَةِ عَلَى العِبادِ حَتّى تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم برگنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر از انتقام

ملک گفت توبه دریغ حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمندانداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت روی او نهادند گفت مراد خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

باستین بلا لیکه بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست دین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من بربهائی دهد مصلحت آن میبینم که ترا از قلعه بزیر اندازم که دیگران نصیحت پزیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان

پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده‌ام دیگران را
بیند ازنا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برجاست
و متعنتان[۱] را که اشارت بکشتن او همی کردند و گفت شعر

همه حال[۲] عیب خویشتن بد	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی[۳] پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه‌روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا[۴] کاکندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت[۵]	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق زان طفل منویش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کز دند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان کن در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل‌ربایی | دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث دل از ین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند عجائب اشارت بمن کردند گفتمش خیریست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همیکند کنند چون بیامد فرازآمدم این بیت میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد به کسی | که از دهانش مدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در انساعت | که از وجود عزیزش مدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال مدبر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده پر آب کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زد طبیب ظریف | چون خزف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی به نزع مینالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخطط شد اعتدال مزاج | نه غریمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در روی بسته شبهای دراز تخفی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست

پذیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت بار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم
کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دولت بدست آرم | ور بیازارم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی عجب خیره سر سیمتنی سبکپای که هر دم
هوسی پرد و هر لحظه رای ندد و هر شب جای خسپد و هر روز یاری گیرد و قطعه

جوانان خرم اند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گل دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند و بمقتضای جهل و جوانی
فرد زخود بهتری جوی و فرصت شمار | کز پس چون تو دی کم کنی روزگار

گفت چندان بر سر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد

وصیت شنید ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چنین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به از آنکه پیری **شعر**

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا	شَمَّاءَ كَالرُّمْحِ شَفَتْهُ الصَّلِمْ
تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ	وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی زن کز بر مردی بر ضا برخیزد
پس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیریکه ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت بجامیدند و بعد مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شروی تهیدست بدخوی
جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی
الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد — مرد را[۱] کیر و خایه زینت بس فرد
با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبروئی نظم
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدی با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — به حقیقت که گل از دشت زشت

حکایت مهمان[۲] پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت[۳] است **قطعه**

سالها بر تو بگذارد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای مدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغفر رجوانی سخت راندہ بودم و شانگہ بپای گریوہ سست ماندہ پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه چنبی کہ نہ جای خفتن ست گفتم چون روم کہ نہ پای رفتن ست گفت این نشنیدی کہ صاحبدلان گفتہ اند رفتن و نشستن بہ کہ دویدن و گسستن

قطعہ

ای کہ مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب | اشتر آہستہ میرود بشب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقہ عشرت ما بود کہ درویش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خندہ فرا هم روزگاری برآمد کہ اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش نحیف خواستہ و فرزند خاستہ و هیچ نشاطش بر ندیدہ و گل رویش پژمردہ پرسیدمش چگونہ و چہ حالت است گفت

تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ماذا اُعاتِبُ صبحی والشَّیبُ غیرُ ملتَمِّ	وکفی بتبعیدِ الزمانِ ندیرا
فردِ چون پیرشدی کودکی دست مدار	بازی و طرافت بجوانان بگذار مسنوشی
طرب نوجوان زپیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	تخرامد چنانکه سبزهٔ نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پیری چو پوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مایهٔ پیرانه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن ایشپوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ برپدر زدم دل آزرده شد گفت

بنشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت با الفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین و زبر من جفا | که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت تونگری بخیل را پسر بیمار بود نیک خواهان گفتند شش
که ختم قرآنی ۱ نیاز بهروی ما ۲ بذل قربانی بختی ۳ باندیشه فرو رفت و گفت
ختم مصلحت اولی تر ست که گله دوست صاحبدلی بشنید گفت جنتیش
بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان بذل شنوی

در ۴ تعاگر دن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ولا لحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنان الفت
نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر ۵ هفتاد ساله جنبے مکنه | گور مقری بخوانی جنبش رد ش
زور بابنه زر که با نورا | گذری دوست تر ۶ گرده من گوش

حکایت منظومه

شنیده ام که درین و زها کهن پیرے | خیال بست بپیرانه سر گرفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهر سُتَرَش از چشم مردمان مَنهَفت

چنانکه سهم عروسی بود تمنا کرد
ولی نجمله اوّل عصای شیخ نجفت

کمان کشید و ترد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده بر باد رفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که بر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

بس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن بگمر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد پیش نشود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلید تر باشد

خر عیسے گرش بمکہ برند — چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر از پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد اما هنر چشمہ ایست پاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمہ چیند و سختی بیند

سخت بست پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنہ در شام هم — هر کس ز گوشہ فرار فتند

روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد و ضرب بیجا بازدی و زجر بقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامہ از تن درمندی برداشت پدر اول بهم برآمد استاد را بخواند و گفت

پسران رعیت را چندان زجر و ایذا ری کہ فرزند مرا سبب چیست گفت
سبب آنکہ سخن اندیشیدہ گفتن و حرکت پسندیدہ کردن ہمہ خلق را
علی العموم باید و پادشاہان را علی الخصوص بموجب آنکہ بر دست
زبان ایشان ہر چہ رفتہ شود ہر آئینہ با فواہ گویند و قول و فعل
عوام را چندان اعتباری نباشد قطعہ

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز قلیمی با قلمہا رانند

پس واجب آید معلم پادشاہزادہ را در تہذیب اخلاق خداوندزادگان انفعہم
اللہ تعالیٰ نباتا حسنا اجتہاد ازان بیش کردن کہ در حق ابنای عوام قطعہ

ہر کہ در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست
ہر ان طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقید و تقریر جواب او موافق آمد خلعت

ونعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار و کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و خواندن قرانش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گر عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که ظرفی از خساست نفس او معلوم کردند و بزدند و برماندند پس آنگه مکتب وی مصلحتی دادند پارسای سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد بخشیدن از سر برفت و معلم دوم بر اخلاق ملکی دیدند دیو یکیک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین انقلب اوقات بسیار بچه فراهم نشستندی و لوح درست ناگرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده بر نجیدم و لا حول گفتم تا دیگر باره بلبیرا معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سرمایه منکر نگذرد و مسکر نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند خلل آن دخل است که خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کند مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد مقطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود بری و پشیمانی خوری پسر از لذات نای و نوش این سخن در گوش نادر

وبر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت منغص کردن خلاف رای خردمندان ست **مثنوی**

خداوندان کام نیک بختی | چرا رنجی برند از بیم سختی
برد شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فلیکف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

وذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بگوی | ور نتوانی که بنیکی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دوم گرم من در آهن سرد کوفتن اثر نکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بکشیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه**

گر چه دانی که نشنوند بگوی | هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بد و پای او فتاده در بند

دست بدست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی انچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدید
که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان عالی ریش درویش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف[۵۱] مفلس[۵۲] در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران[۵۳] بر فشاند | ز مستان[۵۴] لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادبی داد و گفت تربیت چنان
کن که یکی از فرزندان خود در اسالی بروسعی کرد و بجای نرسید
و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمندرا
مواخذت[۵۵] کرد و معاتبت[۵۶] فرمود که وعده خلاف کردی و وفا
بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف ست **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای ابنا نیست جای آدمیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آنحال	که بودی لطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناخیر همت	که خواهد کرد نت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال لمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست **قطعه**

جامه لعبه را که میبوسند	او نه از کرم پیله نامی شد

باعزیزی نشست روزے چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود[۱] نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای[۲] مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند آنرا نسلخ است باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین[۳] مقبول و محبوب اند **قطعه**

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
سر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست[۴] روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بر مستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زنِ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد

[۱] معهود یعنی چنانکه در اولاد دیگر حیوانات معهود است
[۲] احشای یعنی شکم و امعا و احشا
[۳] چنین یعنی چون مادر و پدر را خورده اند
[۴] دوست روی نظر یعنی مقبول و محبوب نظر آید

جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم
اتفاقا پسر آورد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند
سال از سفر شام باز آمدم بمجلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست
گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده خون کسی ریخته و از میان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در پای ست و بندگران بر پای
گفتم این بلا را وی بجاست از خدای عزوجل خواسته ست قطعه

زبان بار دار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زاید
ازان بهتر بزد یک خردمند	که فرزندان نامور از زاید

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در
کتب مسطور ست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام
سوم درآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در
رضای خدای عزوجل بیش ازان باشی که در بند خط نفس

خویش و هر که در و این صفت موجود نیست در محققان مانع نشمارندش

قطعه بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه
جوانمردی و لطف است و ادبیت | همین نقش هیولانی میندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف نگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سائی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و واعی دران سفر هم پیاده بود از انصاف دور و بی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصه شطرنج را بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر برند و تبر شوند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را | گو پوستین خلق بآزادمی درد

حاجی تو نیستی شتر است زبر اے آنکه بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت هندوی لفظ اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نبین ست بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی آنچه دانی که نه نیکوست خموش به است مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش طبیبی رفت یاد داد کند بیمار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش طبیب نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که تا آزموده را کار بزرگ فرماید آنکه ندامت برد نه بزرگ خردمندان

بخفت رای منسوب گردد **قطعه**

نه هوشمند روشن رای بفرماید کارهای خطیر
بوریافی گرچه بافنده ست نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ایمه را پسری وفات یافت پرسیدند

که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت ایات کتاب مجید را عزت بیش
از انست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلائق بر دگذرند و دوستگان بر و شادمان شوند اگر بضرورت چیزی
نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه که بنره در بستان	بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار	بنره بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بریلی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را
دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفتای پسر همچو تو مخلوقی را
خدای عزوجل سیر حلم تو گردانیده ست و ترا بروی فضیلت
داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند باید
که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

برنبده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او آلوده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگ تر خداوند
ای خواجه ارسلان و این غوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند گار فاسق را بدوزخ

قطعه بر علامیکه طوع خدمت است	خشم بیجا مران و طیره مگیر
که نصیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شاسیام سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سر باز چرخ انداز ملحشوز بیش زور کرده مرد توانا کمان او ابرو نکردندی و زور آوران روئین تن پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

بیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نبارید باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دو بیواری قدمش که
پیش آمدی بقوت بازو بفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بنیروی
سر پنجه بکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاکتف و باز و گران بنید	شیر کوتالف و سر پنجه مردان بنید

درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ
قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخ کوبی
جوان را گفتم چه پای که دشمن آید بیت

بیارا نچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر اعضای جوان مشرف
نه هر که موی شگافد بتیر چوبین جای بر و در حمله جنگ و ران پای
چاره جز آن ندیدم که خرت و سلیح و جامه ها کردم و بران سلامت بدر آوردیم و قطع
بکارهای گران مرد کار دیده درست کرشمه شیر ژیان در آرد بزخم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پلتن باشد بجنگ و غلش از سهل بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت تونگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و بادرویش بچه بمناظره درپیوسته که صندوق تربت پدر پر از سیمین ست و کنایه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی خاک و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من بهشت رسیده باشد **فرد**

خر که بر وی نهند کمتر بازد | پیشک آسوده تر کند رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | پدر مرگ همانا که سبکسار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسایش زیست | مردنش زنیهه شک نیست که دشوار آید
بهر حال اسیر کز بندی بجهد | خوشتر ش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن

دشمنی کہ باوی احسان کنی دوست گردد و دگر نفس را چند انکہ مدارا پیش کنی مخالفت زیادہ کند قطعہ

فرشتہ خوی شود آدمی بلقمہ خوردن	وگر خورد چو بہائم ہوقد چو چوب جماد
مراد ہر کہ برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس کہ فرماندہ چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نہ بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشستہ و بسیغتی در پیوستہ و دفتر شکایت باز کردہ و ذم توانگران آغاز نہادہ سخن بدینجا رسانید کہ درویش را دست قدرت بستہ است و توانگر از پای ارادت بگسستہ بیت

کہ یمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا کہ پرورندہ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران دخل مسکینانند و ذخیرہ گوشہ نشینان و مقصد زایران و کہف مسافران متحمل بار گران از بہر راحت دگران دست تنا و ان الطعام انگبہ بزند کہ متعلقان و زیردستان بخورند و فضلہ مکارم ایشان

بہ اراذل و پیران و اقارب و جیران سد مطلع

توانگر از او قسمت نذر مہمانی	ز کوتہ و فطرہ و اعتاق و ہدی قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی کہ نتوانی	جز این دو رکعت و آنہم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگر از ابہتر میسر میشود کہ مال مزکا دارند و جامہ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمہ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیدا ست کہ از معدہ خالی چہ قوت آید و از دست تہی چہ مروت و از پای بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر

قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ بدید	نبود وجہ بامداد اش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریر عشا بستہ و دیگری منتظر عشا نشستہ ہر گز این بآن ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگندہ روزی پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر پریشان
و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ باللہ من الفقر المکب وجوار من لا یحب
در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه است
که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند
ولقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیری و قیت پیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیاید تا کارش بکفر نه انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت بر نعمت راپوشیدن یاد
استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس را بتربیت ایشان

که رساند و مید علیا به سفلے چه ماند نه بینی که حق جل ثناوه در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰٓئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت
چندان بمبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق منشی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن گویند
الا بشفاعت و ننظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا
را به بی سروپائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهیکه
پندارند برتر از همه نشیمنند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و نعمت
بیش بصورت تواضع ست و بمعنی درویشی علت

اگر بی ہنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبر ست

گفتم ندمت ایشان روا مدار کہ خداوند کرمند گفت غلط گفتی کہ بندہ درمند چہ فائدہ کہ ابر بندد و نمی بارند و چشمہ آفتاب بندد و برکس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار ندو نمی راند قدمی بہر خدا نہند و دمی بی من و اذی ندہند یا لی بمشقت فراہم آرند و بہ جنت نگہدارند و بحسرت بگذارند چنانکہ بزرگان گفتہ اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید کہ وے در خاک رود

شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	وگر کس آید و بی رنج و سعی برد ارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتہ الا بعلت گدائی و گرنہ ہر کہ طمع بگسوند ہد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند کہ زر چیست و گداند کہ ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم کہ متعلقان بر دربدارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا مار عمر یزان بہ ہند و دست جفا بر سینہ صالحان و اہل تمیز نہند و گویند کس اینجا نیست

وحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوشش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از انکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بغلطان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کار های مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کان استخوانیست

اگر لقمه دو کس بر دوش گیرند | لئیم طمع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگارم که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نا ورده الصاق از تو توقع که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا لعلت

درویشی شیر مرد انرا بحکم ضرورت در لقمها گرفته اند و کعبها سفته
محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس امّاره مُرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که لطبن وفرج
توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جا یست آن دیگر
بر پای شنیده ام که درویشی را پاحدی بر خشی بدیدند یا انکه شیر مسارے
بر دیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم
وطاقت نه که صبر چه کنم لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ واز جمله موجب
سکون وجمعیت درون که تو انگر از امید میشود یکی آنکه شب ضعیفی در بر
گیرند و هر روز جوانی از سر کره صبح تابان راست از صباحت او
بر دل و سرو خرامان را پائی از خجالت او در گل بیت

چنین عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ
شعر ولیکه حور بهشتی ربود یغما کرد	کی التفات کند بتان الغمائی شعر
مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا اشْتَهَى طَرَبٌ	يُغْنِيهِ ذَالِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت چون سگ درندهٔ گوشت یافت پیر و جوان | کین شتر صاحبست یا خر دجال

چه پایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بیاد زشت نامی برداده

فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماید | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

انگه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه در طبیات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد شکایت

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که برانند دفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفیرزین بوسیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

مان تا سپر نیفگنی از جمله فصیح | کو را جزین مبالغه مستعار نیست
دین و زر معرفت که سخندان سجع گو | بر در سلاح دار دو کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسله خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیاید بجنگ خاست آیه لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنام داد منطقش گفتم گریبانم دریدز رخدانش شکستم قطعه

او در میان مردم افتاده | خلق از پی مادوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مراجعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل قاضی راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان دو لشکر اصلاح دهد و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت بادید و منطق بشنید بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ایکه

تو انگر از اثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل
است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در
شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را الدغه
اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جو رد شمن چه کند گر نگشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی یکسان

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمره
تو انگران شاکر ند و کفور و در حلقه درویشان صابر ند و ضجور شعر

اگر ز اله هر قطره دُر شدی | چو خر مهره بازار او پر شدی

مقربان حضرت جل و علا تو انگر انند درویش سیرت و درویش ساند
تو انگر همت و مهین تو انگران آنست که غم درویش گیرد و همین درویشان
انکه کم تو انگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی تو انگران
مستغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند بدین صفت که

بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که بیند و نپسندد و نخورند و ندهند
واگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را برندارد باعتماد مکنت
خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست کشتی ز طوفان چه باک

وَرَأَیْتُ کِبَاتٍ ثِیَابًا فِی هَوَادِجِهَا مَا لَمْ یَلْتَفِتْ إِلَی مَنْ عَاصَ اللُّبُّ وَجُودُ

دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین منطق که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب
نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر ملک از مه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن
سعد زنگی أَدَامَ اللهُ أَیَّامَهُ وَنَصَرَ أَعْلَامَهُ قطعه

پدر بجای پسر گر چنین کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا ببخت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید فرمود صدق الله سبحانه و تعالی
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد ازین طریق
گرفتیم و ستیز ترک کردیم یکدیگر را نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر دو بیت کردیم

قطعه

مکن بر گردش گیتی شکایت	که تیره بختی اگر همین نسق مردی
تو انگار چو دل دوست کامرانت هست	بخور بخش که دنیا و آخرت بردی

باب ششم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقل را پسندند نیکبخت کیست
و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن بخار زبان بیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را بالنصیحت کما احسن الله الیک نشنیده عاقبتش شنیدی

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نبیند	مر عاقبت اندر دو جهان زار و دژم گرد
تو هی متمتع شوی از دنیا و عقبی	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ

یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری که برخوری	بمنت منه تا نه بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دوکس رنج بیهوده برند و سعی بے فائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی بر و کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پرور دنست نه از بهر دنیا خوردن (صلاح دین باشد نه صلاح دنیا)

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کوشعله دار است

یُضِلُّ بِهِ وَهُوَ کَمَا یَسْتَدِیْ **بیت**

بیفتاده هر که عمر در باخت	هیچ چیز نخرید و در بیداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یا بد پادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه وقتی بازین پند زیست
هیچ نخرد هنر مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز به سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر اوراق خوش گو دکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست دارد اما | ورمیدهی اندل بجدائی بنهی

پند هر آن سر که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند راز یکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگر چه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه بیند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرو سخنی در نهان باید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید دوستی نماید مقصودی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه**

امروز بکش چو می توان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر می توان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کند این و آن خویش را چاره دل | وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن

ایضاً در سخن با دوستان آهسته باش | تا نداند دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار انچه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر از دوستان دارد شعر

بشنوای خردمند ازان دوست | که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی انطرف اختیار کن که بی آزار تو برآید

شعر با مردم سهل گوی و شوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر نیاید جان در خطر افگندن

نشاید عرب گوید احزم الخ شعر

چو دست از همه حیلتی در شکست | حلال ست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان الخ | منعر بیت در ستانم و دست در زنم

حکمت هر که بدی را بخشد خلق را از بلای وی برهاند و مرا

از عذاب خدای قطعه

پسندیدیست بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار هرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر بار | که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن
رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی**

خدر کن از آنچه دشمن گوید آن کن | که برزانوزنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن و حشت آرد و لطف بیوقت هیبت برد
بخندان و درشتی کن که از تو سیر گردند و بخندان نرمی کبر تو در پذیرایی

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو فاصد که جراح و مرهم بهست
درشتی نیکو خردمند بیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فرونی نهد | نه یکبارتن در مذلت دهد **نظم**
جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نخندان | که گر دو چیره گردگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک بباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمان نبرد

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان براند که دوستان را زیان ندهد

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تند و سرکشی | نه پندارم از خاکی آتشی قطعه

در خاک میلقان رسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که بهر جا که رود

از چنگ عقوبت خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک روی بدخوی | ز دست خوی بدخویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع

باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آهسته بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک دل اند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
انگه به دوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد ۱۲ مثل بدست
دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این غالب آید
مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه این مشورت خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل بجان دارد
حکمت خبر یکه دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد **فرد**

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد بوم شوم گذار

نکته با دشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول
کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی**

پیچ سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن

کمال ست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند ہر کہ بصیحت خود رائی میکند او خود بصیحت گری محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کہ

این دام زرق نہادہ ست و آن دامن طمع کشادہ

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در عیش دمی فربہ نماید

قطعہ الا تا نشنوی مدح سخنگوی | کہ اندک مایہ نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیائی | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غرہ بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جہودہ مسلمان مناظرہ کردند | چنانکہ خندہ گرفت از نزع ایشان

بطنز گفت مسلمان را این قبالہ من | درست نیست خدایا جہود میرانم

جہود گفت بتورات میخورم سوگند | دگر خلاف بود ہیچ تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ برمدارند هم بسیر نبرد حرص بهانی گر سه است و قانع بنانی سیر حلما

گفته اند در وصیت قناعت به از توانگری بضاعت **شعر**

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت دنیی پر نکند دیدهٔ مبنوی تنگ

پدر چون در عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش ست از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آدمی بر بین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانائی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مرد م از نیست | که روز مصیبت کسش مانیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیدم که کنند | بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در بغداد | لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه**

هنرمند از بضاعت برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده نداند خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بخیری سرسید | وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آنگبینه همه جایی ز ان بهجل ست | لعل و نشوارد بدست آید از آنست عزیز

حکمت کار ها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تنگ فرماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه**

چو ندانی کمال فضل آن مرد | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فصیحه کند | جور بیمغز را بسکاری
خر برد آب بلهی تعلیم مه داد | برو بر صرف کردی سعی دانم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بتر بس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم
ایضاً هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهایم خموش

پند سر کیسه دانا تر از خود جدل کند تا بداند که دانا ست مدان بند که نادان ست

فرد چون فرا آید ت از تو نی سخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مرد دانا عیب نهانی پیدا کن که مرا بشناسد از سوائی و خود رائی احتراز نماید

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند تخم نیفشاند از

بیدل اطاعت نیاید و پوست بی معنی بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست بیت

پس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۴۰ هر که بصورت نیکوست سیرت نیک در دست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه توان شناخت بیکروز و دو شمایل مرد — که تا بکجا رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند کژ دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی بسر کنی با گوچ

حکمت ۴۱ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ زورآوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیف که با قوی دلاوری کند یا دشمن ستمگر را هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند — پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۴۲ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد قطعه

چون نیاید نصیحت در گوش — اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ
بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آهن نیاویزند یعنی سفله
چون مهتر با کسی برنیاید بخشش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گفتش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نمیسی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی
پند حکیمان دیر پذیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با منافقان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر که را دشمن بیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ | خیر[۱] آن بود قیاس در رنگ

و گردی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بدیان تامل اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان است اما اگر دیر تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حلیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حلیمی غالب آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر را بشکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش | عندلیبی غراب هم قفسش قطعه

گر نه هنرمندی زاوباش[۲] خفای بیند | تا دل[۳] خویش نیازارد و دردم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند | قیمت سنگ بیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اوباش سخن بند[۴] شگفت مدار که

آواز ربط با غلبهٔ دل بر نیاید و بوی عنبر از گندپیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان کردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
ببیند آنکه اهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و عنبر اگر بر فلک رود همان خسیس ست استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون نفس خود هنری ندارد و با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنرهای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاہل را | مثلی گفتہ اند صدیقان
شاہدی در میان کورانست | مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را بعمری فراچنگ آرند نشاید کہ بیکدم بباز ارند بیت

سنگے بچند سال شود لعل پارہ | از نہار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است کہ عاجز در دست زن گرفتار

شعر

در سر مے بر سرائے بہ بند | کہ بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جہل و جنون ست شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و انگہ ملک | کہ ملک و دولت بادان سلیح جنگ خدا ست

حکمت جوانمرد کہ بخورد و بدہد بہ از عابد کہ بیرد و نہد

پند ہر کہ ترک شہوت از بہر قبول خلق دادہ است
از شہوت حلال در شہوت حرام افتادہ است شعر

عابد کہ نہ از بہر خدا گوشہ نشیند | بیچارہ در آستہ تا یک چہ پسند

حکمت آمدک اندک حنیلی شود و قطرہ قطرہ سیلی گردد یعنی آنکہ دست

ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقت فرصت مار ازدہا خصم را آرد

شعر قَطْرٌ عَلَی قَطْرٍ اِذَا تَفَقَتْ نَهْرٌ
وَنَهْرٌ اِلَی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ **شعر**

اندک اندک بہم شود بسیار | دانہ دانہ ست غلہ در انبار

حکمت عالم را نشاید کہ سفاہت از عامی بحکم درگذارد کہ ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم **شعر**

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی | فزون گردوش سر گردنکشی

حکمت معصیت از ہر کہ ثابت شود ناپسندست و از اعلما ناخوبتر کہ علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون با سر بزند بشری بیش شود **مثنوی**

عامی نادان پریشان روزگار | بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائے از راہ اوفتاد | وین دو چشمش بود در چاہ اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان

دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

ایها الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن ایمان دوست شکستی | بهین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان رجیم با مخلصان نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی واعظش مده آنکه نی نماز است | گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی گذارد | از قرض تو نیز غم ندارد فرد

امروز دو مرده پیش گیرد مکن | فردا گوید ترا بیا زنجا بر کن

حکمت هر که بزندگی نامش نخوزند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه دانند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکنی مثنوی

آنکه در راحت و نعمت زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند | که با حوال خویش درماند قطعه

ای که بر کرتا زنده سواری مشتاب | که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه | کانچه از روزن او میگذرد دود دود است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش

قطعه

خیریکه بینی و باری بگل در افتاده | بدل برو شفقت کن و لی مرو بر سرش
کنونکه رفتی پرسیدنش که چون افتاد | میان بند و چو مردان بگیر دست خرش

حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم
و مُردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا و گر نشنود ور هزار ناله و آه | بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزان باد | چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پندای طالب روزی متمکن که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزاق ار کنی گر نکنی | برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندوست و درویش صالح

شاهد خاک آلود این یکی دلق هوی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت روی در فرخ دارد دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان | خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بر ای و گر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق خجل است و بنده بیگناه را دشمن بیدار

قطعه

مرده کی خشک مغز لویم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که بادی کنی دشمنی | که ویرا چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی بصیرت

نرع بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب

عاقی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی
که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بلیت

پرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل چه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بیمروت زن ست و عابد باطمع راهزن قطعه

ای بنا موس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه و پای در گل بند | آستین چه دراز چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تعابن از گل
برنیاید تا جر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بنو دخونت مباح | گر نباشد در میان بالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خور دپیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه پلید خردهٔ ابنان خویش ازان بلذت تر

بیت

سر کہ از دست رنج خویش و تره ‌ ‌ ‌ بہتر از نان دہ خدای بره

حکمت خلاف رای صواب است و عکس رای اولوالالباب دارد بگمان خود و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچند انستم از پرسیدن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنکه بود موافق عقل ‌ ‌ ‌ که نبض را بطبیعت شناس نبضا نی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ‌ ‌ ‌ دلیل راه تو باشد بعز دانا نی

حکمت هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن بتعجیل مکن که هیبت سلطنت رازیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود ‌ ‌ ‌ همین آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه پیسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان سبب چند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر نباشی	وگر نادانی ابله تر نباشی

حکمت علم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر ذره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که بنگام درشتی ملاطفت ندموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند **قطعه**

نه دهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه که ز و سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	جمله دعوتش بر مجال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه بر وی بر بسید که چونست و بپرسید که بر کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است	باید که بگفتن دهن از هم بگشائی

اگر راست سخن گوئی و در بند بمانی | به از انکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضرورت لازم بماند که اگر نیز حراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شد بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو

وگر ناموثق بقول دروغ | وگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و ازل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش | اگر صد نوبتش سنگ بگردد دور زنی

وگر عمری نوازی سفله را | بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و دبی هنر سر بر نیارد شایسته نیکو

مکن رحم بر مرد بسیار خوار | که بسیار خوارست بسیار خوار

چوگاو ارهمی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان ده دهی

حکمت در تحصیل آمده است که ای فرزندان آدم اگر توانگری همت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش گنمت تنگدل نشینی پس بتلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سر او ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
ویلی را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
در خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشدنی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان درساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیارا چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیرا امید مغفرت ست

حکمت هر که بنا دانیت نیاراه صواب بنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند درست خطاب مهتران نگیرند | چون پند دهند لشتوی نبندند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پذیرند
از آن پیش که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست
کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه

مرغ سوی دانه فراز رود | چون در مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آمده چون کند
کر بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند کز نرود قطعه

شب تاریک و دستان خدای | می بتابد چو رو زر خشنده
دین سعادت بر و بازو نیست | تا نه بخشد خدای بخشنده رباعی

از تو بکه نالم که ز گردا و نیست | ور دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک سرانجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادی آید ای پسر | به از شادی که پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ فرد

گر تو خوی من آمد ناسزا و ار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق عیبدان بودے | کسی بجا نمی ماند و از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخسیس بجائد نظم

دونان تخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بزیردستان نبخشاید بزیردستان گرفتار آید بنوبتی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزانرا نشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که در مانی بزور مندی

حکایت درویشی بمناجات درمی گفت یارب بدان رحمت که ببزرگان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف درمیان آمد بهد چون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت برکنار ست و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک بر می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن سبزه زار دبدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست است گفت راست از نینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت لقمانرا چنین را | که پیرا مون خرگاهش بدوزند

بدانز انیک رای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیک رفتار

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا اسیلگند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

انگه خط آفرید و روزی سخت | یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراش نباشد ز کس | بر نیست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران ست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرفداران هر گز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر بگزارد کسی بطیب نفس | بقهر از و بستانند مرد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گرد مگر قاضی که بشیرینی

شعر قاضی که برشوت بخورد هیچ خیار | ثابت کند از بهر تو صد خربزه را

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدا | که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد

جوانی سخت بباید که از شهوت بپرهیزد | که پیرست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که در حق آن که خدای عزوجل آفریده است و بر و منت هیچ یک را از او نخوانده اند مگر سرور را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را خلقی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرور را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش ست و انیست صفت آزادگان

قطعه بر نکیه میگذرد دل منه که جلیبی | پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مرند و تحسر برند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکه رسم مولفان هست از شعر متقدمان تلفیقی نزدیک بدست

کهن خرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است طبیب آمیزش تا تطاول را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و دارویی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت

قبول محرم نماند الحمد لله رب العالمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش زعبت کس	بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة ... علی المصنف و یستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدبها ... من بعد ذالک غفرانا لکاتبه

وان لی یوم التلاق مکانة ... عند الرؤف لقلت یا مولانا

انا المسیء وانت مولی محسن ... ها قد اساء وطلب الاحسانا

قصائد سعدی علیہ الرحمۃ والرضوان در پند و نصیحت

مناسب مضمون باب ہشتم گلستان

خوش ست عمر دریغا کہ جاودانی نیست
پس اعتماد بریں بیخ روزگانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوبادۂ جوانی نیست

گلی ست خرم و خندان و تازہ و خوشبوے
ولی امید بقاش چنانکہ دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دہر
طمع مکن کہ در و بوی مہربانی نیست

مباش غرہ و غافل چو میش سرد رپیش
کہ در طبیعت این گرگ گلہ بانی نیست

چہ حاجت ست عیان را باستماع بیان
کہ بیوفائی دور فلک نہانی نیست

کدام باد بہاری وزید در آفاق
کہ باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روے زمین بدست آری
بہای دولت یکروزہ زندگانی نیست

اگر جہان ہمہ کام ست دشمن اندر پی
بدوستی کہ جہان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
کہ دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جہان نہ دست بداد ند دوستان صلاے
کہ پای بند جہان را خبر ز جانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش کہ مردان را
رہی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو از سر کجا که خواهی باش — کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کارمرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی دبان کاشتم گمان بیشانرا — امید خرمن اقبال آنجهانی نیست
مکن که عیب بود دوست بر خود آرد دوست — علی الخصوص بر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران و عظ بر سر خلق — که مرد را بارادت صید ذ هانی نیست
و مین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت جمله که آنش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک — مکن که بوی خوش از مشک زعفرانی نیست

دیگر در موعظت

صاحبجاه عمر عزیز یست غنیمت انش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه ست بر این عمر که چون غنچهٔ گل — بیخبر خوش بقای دهن خندانش
دهن شیر مادر زند مادر دهر — تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند در دل خویش جا را
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند نبرستان درخاک
نا امیدی برد از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان نزند اندیشه کن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی
چه بر از نعمت باقی بدو بستانش

دولت باد که از روی حقیقت بر سد
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ایضاً در نصیحت

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
آی عمر بسیار کذشت ۱۲ ای از غفلت
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم
شربت باد که قطرهٔ آبی

کفل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی

تو بیاری نشسته و رخ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست
نه نشیند اجل ز قصابی

تو چرا غی نهاده بر ره باد
خانه در ممر سیلابی

گر بر رفعت سپهر و کیوانی
ور بحسبن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب روی بحلابی

ور بہ نیروی ابن خطابے ۵ یائی خطاب ۱۲
ور بقوت عدیل سہرابے برابر ۱۲
زر خالص کنے بقلابے نام پرستم ۱۲
ور بشوخے چو برق بشتابے دغابازی ۱۲
نتوانے کہ پنجہ برتابے
گل بریزد بوقت سیرابے تازگی ۱۲
نہ سزاوار کبر و اعجابے تکبر ۱۲
ای سر بر کنار اجنابے
ایکہ در خوابگاہ سنجابے ۵
تو مگر مردہ نہ در خوابے
کہ تو لرزان بر و چو سیمابے ۵
کہ تو پیچان بر و چو لبلابے عشق پیچان ۱۲
بر سر ما سپہر دولابے
تو مکرم بجا و انسابے جمع نسب ۱۲
گر بپوشد خریست عنابے
گر ہمین صورتے و القابے ۵

ور بہ تمکین ابن عفانے ۵
ور بنعمت شریک قارونی
ور بسیر شود کہ سنگ سیاہ
ور بمردی زباد درگندرے
ملک الموت جوانمردی ۱۲ را
منتہای کمال نقصان ست
تو کہ مبداء مرجعت این ست
خشت بالین گور یاد آور
خفتنت زیر خاک خواہد بود
بانگ طبلت بمنکند بیدار
بس خلائق فریفتہ ست این سیم ۵
بس جہانا بدیدہ این درخت کہن
بس دگر دیدہ بس بخواہد گشت
تو ممیز بعقل و ادراکے
ای بلہے صد دبیقے و دیبا یائی وحدت ۱۲
نقش دیوار خانہ تو ہنوز ہمزہ نام جامہ ۱۲

ای مخصوص عثمان رضی اللہ عنہ ۱۲
ای مخصوص ۱۲
ای شیخ جزوی خوار نطفہ ست ۱۲
چی تکبر کنی کہ کرم ابریشم ۱۲
ای سر بر کنار احباب
ای حریص جاہ و دولت دنیا
ای فریفتہ زر و سیم
ای غافل مغرور
ای پیچیدہ بر نطفہ ۱۲

ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر هست چون جلاب
قیمت خویشتن چنین مکن — که در اصل جوهر ناب
دست پائی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان عقاب
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و استعتاب
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوّاب
تو در خلق میز نه هم وقت — لاجرم بی نصیب از این باب
کی دعای تو مستجاب شود — که همیگردی از درود محجاب
یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که ربّ ارباب
غیب دان لطیف و بیچونی — ستر پوش کریم و توّاب
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه ست بر مصیبت پیر — چو تو کودک هنوز بعد از بیست
با همه عیب خویشتن همه روز — در نگاپوی عیب اصحاب
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدّعی و کذّاب
پیش مردان آفتاب صفت — با ضافت چو کرم شب تاب
پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتّاب

فرهنگ گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمایه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال الفقیر الراجی الی الله القوی
جنید عبد الله الموسوی غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه چون دیدم طبع بعضی مردمان
که از مطالعات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشایخ حضرت شیخ سعدی شیرازی
نور الله مضجعه دریغ یابند مشکلات گلستان را قسم ساختم والله والی التوفیق قسم
اول در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر
واحادیث نبوی و کلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

قسم اول در اشعار عربی وغیره

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
آنحضرت شفاعت کننده اطاعت کرده شده نبی بزرگ	قسمت کننده عطا بها در دنیا آن را دارد خوبرو وجمیل اند
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
رسید بزرگی بکمال خود روشن کرد تاریکی را بجمال خود	نیکوست تمامی عادات او درود فرستید بروی و بر آل وی
لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایده المولی بالویة النصر
در آرمید بخوبی یک شد اهل دنیا بخیر همیشه بیکبختی ان پادشاه	و یاری کند او را الله به نیزه های فتح

کذلک تتشالیت هو عرفتا — وحسن نبات الارض من کرم الندا
روشته ماء نهر ماسال — دوحة سجع طیبة ماموزون
اقل حیال الارض طورا نه — الاعظم عند السمد قدراونتر لا
عدیت بدرنا وکشات عندی — ومن ابناک ان ابالک ذیبا
اذا کان الطباع طباع سو — فلیس یتاع بالادب الادیبا
اذا میس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب
الا لا تحزن اخا البلیه — فلله حمن الطاف خفیه
اذا شبع الکلب یصول بالبشر — وخاوی البطن یشین بالفرار
اعلم الریاته کل یوم — فلما اشتد ساعده رمانی
اصنع بنا ما انت له اهله — ولا تفعل بنا ما نحن له اهله
ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی
کفیت اذ یا من تعد محاسنی — علانیتی هذا وکم تدریا طنی
استاذ یدمن ابوی بغیر وسیلة — فلکتنی شان افضل طریقا
یوج نار اقم لطیفی برشته — لذ الک ترانی محرقا وغریقا
نهاج الی صوت الاغانی طیبة — وانت مقیم ان سکت تطیب
انی تمتر من عین حیرانی — والله یعلم انی واعلانی

وعند هبوب البناشرات علی الحمی
و تیز وزیدن باد ها بر برزغزار

زنهار از قرین بد زنهار
پناه داران از همنشین بد پناه

و افانین علیها جلنار
شاخهای گل بران شاخها گلنار

ملک الناس حوله عطشا
هر گشتند مرمان گرد آن غلام دیخیال کنشسته اند

اذا رایت ایتماکن سائرا و حلیما
چون بینی فرزند کردار پرا باش تو خشنود و بردبار

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
بدست خورشهای که بوقت ذلت حاصل کنی

ماذا خاضک لقسک یا مغرورة فی الخطر
چه چیز انداخته است ترا ای مغرور در خطر

یا لیت قبل ممتی یوما فوز بمنیتی
ای کاشکی پیش از مرگ خود روزی دیدمی مراد خود را

قالوا عجین الکاس لیس بطاهر
گفتند پیاله شراب است پاک نیست گفتم در دنیا پیاله شراب چنین

قد شابه بالورد ریح حمار
تحقیق مشابه شده مست خلق را چون

سمعی الی حسن الاغانی
گوش من بسوی نیک سرودها

ماذا تحدثنی وقد مر العیر
چیست آنکه حکایتی میکنی تو مرا و ران حالتی که گذشتن کاروان بیابد

المر لیس بشائع فی ارضه
مرد شهر نمی شود در زمین خود

و اخو العداوة لا یزم بصالح
صاحب دشمنی نمیگردد بهمرنیکوکار

رضینا من نوالک بالقلیل
راضی شدیم از عطای تو بر قلیل

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
بر گاه آواز کند مثل او از خران خطیب که کنیت او ابو الفوارس است

تمثل عصفور البنان لا الحجر الصلد
جنبیدن شاخهای درخت بان نه سنگ سخت

و قنا بنا عذاب النار
نگاهدار ترا ای پروردگار ما از عذاب دوزخ

علقت بالشجر الاخضر نار
گویا آویخته شده مست بر درخت سبز انفس

و هو ساق یرے و لا یسقی
و آن غلام ساقی مست که نمیاید و نمی نوشاند

یا من یقبح امرے لم لا تمر کریما
اے کسیکه بد میسازد حال مرا چرا نمی گذری کریم وار

القدر منتصب و القدر مخفوض
دیگ بر نصب شونده باشد و مرتبه فرود رفته شده

حتی هلکت فلیت النمل لم تطر
تا آنکه هلاک شدی تو پس کاشکی مور نمی پرید

بحرا تلاطم ریحه و اطل الملاء قربی
بحر که موج زند باد او و نزدیک شود آب بمن

قلنا نده بشقوق البسر
گفتیم بندیم بان درز های پالانخانه را

عجلا حد اله خوار
و آن درغنی گوساله ست اورا آوازی ست

من الذی حسن المثانی
کیست آنکه نیک سرود گوینده ست

ما للغریب سوی الغریب انیس
نیست برای مسافر سوای مسافر دوستی

کالصفر لیس بصائد فی ذکره
همچو چرغ که نیست آن چرغ شکار کننده در ایام شیانه خود

الا و لیزمه بکندابا شر
مگر حال آن است که ملزم گرداند او را بد روغلگی شکر

رضیت من الغنیمة بالقلیل
راضی شدیم ما از غنیمت باواز آب یا آواز قناوان

له صوت یهد اصطرخ فارس
مر آن خطیب را آوازیست که بجنباند اهل اصطرخ فارس را

سری طیف من یحلو بطلعة الدجی — یرا فهتی علی اللیل هادیا
وشب اندر خیال آید که روشن میشود — دوست میدارد مرا شب در حالتیکه راه نمایندهٔ ست

اتانی الذی اهواه فی عکس البدجی — فقلت له اهلا وسهلا مرحبا
آمد آنکه دوست میدارم من او را در تاریکی شب — پس گفتم مرا و را آفی همانه زاو نور دی در زمین مرا و فراخ معاش مندی فراخ

اذا جئتنی فی فقیر تزورنی — وان جئت فی فصلح فانت محارب
وقتیکه بیای تو بمادر جماعه حیه فقیر ان بجهت انکه زیارت کنی مرا — اگر چه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده

فقدت زمان الوصل والمرجا بل — بقدر لذیذ العیش قبل المصاب
گم کردم وقت وصال و دست را حال آنکه مرجا دانست — بقدر لذیذ زندگی پیش از

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
اگر چه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود — پس از بدی گمان مدعی سلامت نمیماند

ظمأ قلبی لایکاویه غیره — لو شربت بحرا
تشنگی ست در دل من که رو ان نمیکند آنرا — اگر چه بنوشد دریا را

بلیت بخوی یصول مغاضبا — علی کزید فی مقابلة العمرو
مبتلا شدم بخوی که حمله میکند ان نخوی در انحالت که خشم کننده است — بر من همچو زید در مقابلهٔ عمرو

علی جبر ذل لیس یرفع راسه — وهل یستقیم الرفع من عامل الجبر
بحالیست که سر نمیگذرد و نمیدارد سر خود را — آیا راست میشود رفع از عامل جر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — لاتحسبونی فی المودة منصفا
اگر نه مردم من روز وداع دریغا — پندارید در دوستی انصاف کننده ام

ورب صدیق لامنی فی ودادها — الم یرنا لو بایضوا صبح لیلة
و بسا دوست ملامت کننده در دوستی آنمحبوب — آیا نمی بیند آن صدیق ان محبوب را روز ی

یامن ذکرا لحی بسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت بمعی
انچه گذشت از یاد کردن مرغزار ادر گوش من — اگر شنوند حمامها نوالان من مرغزار ا میگریند جانداران باسن

یامعشر الخلان قولوا للمعا — فی لست تدری ما بقلب الموجع
ای گروه دوستان بگوئید با تندرست — نمیدانی انچه در دل دردناک است

لوان جبا بالسلام یزول — لسمعت افکا لیفتر به عدول
اگر بدرستی که دوستی بسلامت کردن زایل شود — هر آینه می شنیدم دروغ بسته است ا یراد گرفتن ان عادل

لمارات بین یدی بعلها — شیبا کارهت شمتة الصائم
پرگاه دید آن زن پیش شوی خود — چیزی را مانند تیزی اسپیدروزه را اگر مکروه داشته باشد

قالت هذا معمر میت — وانا بالقران الرفیه للنائم
گفت آن زن این مرد مرده است — بان مرد خفته

مضی ابصی واشیب غیرنی — وکل بمغیر الزمان نذیرا
گذشت کودکی و حال آنکه پیری متغیر کرده مرا — واسبب ست متغیر شدن من زمانه برای خوف

پیر هفتاد ساله جنبه کند — کور مقری بخوانی خیش روش
پیر هفتاد سالہ کو زن سے کند — کور مقری ست کہ بخواب بینند چشم و روشن را

من کان بین یدیه یا اشتهی رطب — یغنیه ذلک من رحم العناقید
کسیکہ بیابند پیش او کہ آنچہ میخواہد از خرمای تر — بے نیاز کند او را آنکہ نباشد او را خوشہای انگور

ورا کبات نیاقاف هوادجها — لم یلتفتن الی من عاص فی الکثب
زنان سوار بادہ شتران و رحلہا بے خود — التفات نکنند سوی کسیکہ نافرمان کرد در وادیہای ریگ

قطر علی قطر اذا التقت بحر — وبحر اذا اجتمعت بحر
قطرہ بر قطرہ وقتیکہ متفق شود جوے گردد — وجوے بر جوی وقتیکہ جمع شود دریا گردد

یا ناظرا فینسل بالسد مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
ای نظر کنندہ در ین کتاب بیخواہی کہ بپوشد عیب ما را — بر مصنف و طلب آمرزش کن برای صاحب این کتاب

واطلب لنفسک من خیر تریدبها — من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
و طلب کن برای خود از خیر یکہ بیخواہی — پس آن نیکی کہ طلب کن و آمرزش نویسندہ را

لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الرؤف لقلت یا مولانا
اگر مرا ہستی کہ برای من — نزدیک خدای مہربان ہر آینہ گویم ای مالک ما

انا المسیء وانت مولی محسن — فاقبل بکرمک عذر من لا یحسنا
من گنہگارم و تو نیکوکار ہستے — پس بپذیر بکرم خود عذر کسی را کہ نیکوئی را نداند

قسم دوم در بیان معانی عبارت عربیه

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور ما ملائکتی قد استحییت
عمل کنید ای فرزندان داود شکر را و اندک اند از بندگان من شکر کنندگان من بخجلت شرم میدارم

من عبدی ولیس له غیری فقد عفرت له ما بعد ذاک حق عبادتک ما عرفناک
از بندہ خود نیست مرا ہیچ بندہ را جز من پس بتحقیق آمرزیدم من آن بندہ را آنچہ پس از ین ہست — حق معرفت تو نشناختیم ما ترا چنانکہ

حق معرفتک ظل الله تعالی فی ارضه ورب الارض راض عنه الناس علی دین
حضرت او را شناختن نیست سایہ خدا تعالے در زمین او و پروردگار زمین راضی ست از انسان بر دین بادشاہ — مردمان بر دین

ملوکهم اللهم متع السلطین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع
بادشاہ خود اند یار خدایا برخوردار دار ما را بدرازی زندگی او و دو چند گردان اجر خوبی و نیکی او — و بلند

درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه وشنائه بمحاکمک فی القرآن من آیاته اللهم
رتبہ دوستان او و نائبان او و ہلاک کن بر دشمنان او و مخالفان او بسبب چیزی کہ تلاوت کردہ میشود در قرآن از آیات آن تو ای خدا

آمن بلده واحفظ ولده الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء
امن دہ شہر او را و نگاہدار فرزندان او را مرد نیک چون وعدہ کند وفا کند تائید کردہ شدہ از خانہ آسمان فیروزی یابندہ بر دشمنان

عضد دولة القاهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم
یار دولت که غالب است خوبی خلق بزرگی اسلام سعد اتابک امیر بتر بادشاه بادشاه بزرگ
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذوی الامان لاهل الایمان
صاحب گردنهای امت خدا خدا بادشاهان ولایت عرب وعجم یار شاه خشکی وتری صاحب امان خداوند امان
وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامها
میراث گیرنده بادشاهی پسر سلیمان پیروز دنیا ودین ابوبکر پسر سعد زنگی همیشه دولت او خدایا تعالی
وضاعف جلالها وجعل الی کل خیر مالها امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر سلطنت
دو دو چند گرداند بزرگی اش را وبیفزاید ودهش بسوی او میل باز گشته ان هر دو سردار بزرگ نادره پشتیبان تخت پادشاهی
مشیر تدبیر مملکت کهف الفقر املاذ الغرباء مربی الفضلا محب الاتقیا مختار
مشهور گشته بتدبیر پادشاهی صاحب پناه بیچارگان فقیران جای پناه بی مهران پرورنده عالمان دوستدار پرهیزگاران بزرگ
ایل فارس ملک الخواص یمین الملوک واسلاطین بابک فخر الدولة والدین عباث الاسلام
ایل فارس پادشاه خاصان عمومی ویمین بادشاهان بزرگ امیر بزرگی دولت ودین فریاد رس اسلام
والمسلمین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره
ومسلمانان ابوبکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدا تعالی عمر او را بزرگ گرداند قدر او را وگشاده گرداند سینه او را ودو چندان گرداند مزد او را
الخروج قبل الوقوع والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس الشاة ظفیفة والفیل حقیقة طوعا
بیرون آمدن از پیش از آمدن وآنکه فرو خورد خشم را ودر گذرنده از مردم گوسپند بسیار مست وپیل سزاوار
وکرها من مولود الا ولد علی الفطرة فابواه یهودانه ونصرانه ومجسسانه من عمل صالحا
ونا خوشی نیست از زندی مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس پدر او مادر او یهودی گرداند او را ونصرانی او را ومجوسی گرداند او را
فلنفسه ومن اساء فعلیها اخذته الغیرة بالامر یا رحیم یا غفور السلامة فی الوحدة والافات
پس بنفس خود را وکسیکه بد کند پس بر اوست گرفت او را غیرت کردن ای رحمت کننده ای آمرزنده سلامت در تنهائی است وبلاها
بین الاثنین لی مع الید وقت لاستغنی فیه ملک مقرب ولای مرسل مشاهدة الابرار
در میان دو وقتی بمن با احد وقتی است که نیازمند شود بمن در آن وقت فرشته بزرگ ونه پیغامبر مرسل من نیکو کاران در میان
التجلی والاستتار وبخل اقرب الیه من جبل الورید الوقف لایملک فان مع العسر یسرا
نمودن خود ونهان شدن نزدیکتر است بسوی او از رگ جان وقف ملک نمیشود پس بدرستی که با دشواری آسانی است
زیارتا تردد وحیاتا امامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم واذا مروا باللغو مروا کراما
زیارت کن مرا تردد در میان تا زیاده گردد محبت مرا ومیروند مردمان براه نیکی وفراموش میکنید خود را وچون بیهوده بگذرند بگذرید
فات ذا القربی حقه وان جاهد اک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما
پس بدرد خصم او ونگاه نمیدارد حق خویشان را اگر کار زار کنند ترا بران که شریک گیری مرا بآن چیزیکه نیست ترا بآن چیز پس فرمان مبر ایشان را
المقدار یحملک ومازاد علی ذلک فانت حامله کلوا واشربوا ولا تسرفوا ولو بسط الله الرزق
مقدار برداری ترا وچیزیکه زیاده شود بر آن پس تو بردارنده آنی بخورید ونوشید وضرر مرسانید بسیار شدن روزی خدا تعالی
لبغوا فی الارض لبغیتهم حتی اورکه الغرق قوله تعالی
برای بندگان خود هر آینه سرکشی میکردند او شان در زمین بجهت آنچه میخواستند از دنیا پاک بر ناپاک بر ناپاکی است مثالا که یافت او را غرق عیان از آنچه خواست

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا اللہ مخلصین لہ الدین ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
ما القول فی الامار و قال لاخیر فیهم اذا امهم احدهم لطفا تنحنحش فاذا حشش تبلاطف
اتمم یا نفع و انبا طور عیه یا نفع یا غراب البین لیت بینی و بینک بعد المشرقین
ضرب زید عمرا و کان زید متعد یا کلموا الناس علی قدر عقولهم فدا لکلام الذی یسمعنی
فیه ضرب الحبیب زبیب لایغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
استغفرک اللهم و اتوب الیک قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا انبتهم انبه
نبا ما حسنا بلغ ما علیک فان لم تقبلوا ما علیک یا بنی انک یوم القیمة مسئول ماذا
اکتسبت و لا تقال من انسبت موت الفقیر مراحة اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک اعوذ باللہ من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب الفقر سواد الوجه فی الدارین
الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا اولئک لهم رزق معلوم الایة فی الاسلام
لئن لم تنته لارجمنک حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و من یتوکل
علی اللہ فهو حسبه عالم عادل موید منصور مالک ارقة الانام حامی ائمة الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ازمان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن سعد زنگی اوا اللہ ایامه
و قصر علامه حسن کما احسن اللہ الیک جد و لا تمنن لان الفائدة الیک عائدة
یهدی به و هو لا یهتدی اخز الخیل السیف حد اخمتین الم اعهد الیکم یا بنی آدم
ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر

جمیل قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر کل ناتر شرح بمافیه

قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی باب الالف

رضا جزا استقصا ترسا مهیا صبا قبا افشا صفا عبا قرابا عشا عشاعنا
سزا قفا شتا خلا ملا مصلا مسا خطا افشا کد خدا سما پیدا
حصا اقتدا دنیا اشتها بنوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخولیا علیا محابا
امضا انیا اشقیا املا جلسار مینا نجانا احشا تولا مدارا رشید اسود
یغما شفا وفا جفا باب الباء اصحاب حساب ثواب صواب اولوالالباب
شباب ارباب حجاب منجلاب بواب خلاب جواب عتاب
دواب مقتضب ادیب غریب تربیت ترتیب تهذیب طیب سرادیب
غیب جیب آسیب نهیب شکیب نشیب واجب کاذب جانب طالب
صاحب منسوب مرغوب آشوب محبوب حسب عذب غرب عقب کلب
شغب شعب منصب صعب مقرب حلب حرب لعب قصب مترقب طرب
قطب کتب موجب مستوجب لقیب طبیب باب التاء تربیت مصلحت
فهرست موعظت منت نعمت قربت رحمت قدرت غفلت امت همت
رحلت عزلت عزت فوت مروت رغبت صولت نزهت فسحت

وسعت هجرت وحشت نصرت نبوت حیلت اذیت کرمت
فطنت خبرت حدت خلعت سلطنت مملکت محنت صفوت فطرت
ذلت لعنت عدت مدت حرکت صنعت سطوت مودت حشمت
خفت هیبت حسرت شوکت جدت نصرت بهجت غیرت سیاست طاعت
شفقت عصمت ثروت خطبت کلمت شدت طیبت رفت نکبت
مهمت طاعت انابت دعوت حاجت بلاغت اجابت عنایت شفاعت
سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جماعت کفایت
تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت خجالت خباثت اطاعت
مهابت حمایت رعایت ظرافت طراوت شکایت آفت مخافت
حقالت حراست رعایت معرفت جسارت شجاعت سخاوت
سعادت سیاحت ضباحت ملاحت مزاحت راحت حلاوت
ضلالت بطالت رعایت ضیافت استطاعت فصاحت صلابت
حشمت نوامت علامت مثابت سماحت وقاحت ندامت ولادت
سعادت استعارت سفاهت مناصحت مباسلت ملاعبت مجانبت
مکالمت محاورت مجاورت معاشرت مواظبت مبارزت مداومت
مصیبت اهلیت مزیت مشیت تهنیت وسیلت غریمت مقاومت

ملاطفت مشابهت مواجهت مصارعت متابعت معانقت مخالطت
مطاوعت مناوشت مصاحبت مسامحت مجالست مضایقت منازعت
مفارقت موافقت حسنات درجات نبات بنات کائنات التفات
درجات درکات مناجات اخراجات فرات صیت بیت فصیحت
وصیت طبیعت حقیقت غنیمت زینت معیشت خشونت مونت
معونت فروت ممقوت بروت جهنت هنگفت مغفرت اردی بهشت
گشت زشت سرشت عاقبت عافیت لعنت ندمت عقوبت کدورت
عشرت منفعت **باب الثاء** غیاث حراث وارث حادث
بحث خبث لیث **باب الجیم** لوح عوج بوج اوج عاج حاج حجاج
مزاج علاج اماج تسبیح پسیج سلنج دسنج تقرح تدریج درج برنج
باب الحاء سلاح نکاح فرح شرح طرح مستقبح مدح قدح
مسباح صلاح فلاح سیاح جراح ملاح صباح طلاح ناصح فصیح
نلیح مسیح صریح قبیح صلح **باب الخاء** بلخ لمخ لاخ توبیخ
کاخ راسخ پاسخ فرخ برخ زبیخ شیخ نیخ **باب الدال** مزید
خرید بعید وحید کلید رسید توحید مستفید تابید جاوید بید برید صید
فرود رود حسود جود بعید محمد مجرد منقود مبعود احمد مقصد مهد خرد منه

گزند الوند سمند تند مستمند قزانند پابند سواد نهاد مرداد فولاد اجتهاد
عناد جماد برد ورد گرد سرد مرد درخورد عضد ورود مرد مقصود
صندد مکاند زاند موالد ساعد ناقد کاسد فاسد جلاد قاصد شاهد
زاهد تردد تقاعد یاسمساعد ابد عقد لحد تفقد **باب الذال**
ملاذ معاذ مستقد متعوذ تلمیذ ماخوذ ناقد **باب الراء** تهور تحیر
سزاوار طرار فرار آثار دمار پایدار تبار استبصار استقرار کارزار دوار
شمگار دیار استظهار پندار زنهار تمار زینهار انکار ایثار افطار
عیار غدار تتار عیار سبجار گندنازار ابرار افتخار دینار منار
ذوالفقار بیطار سنگار کنار خصار حریر سریر ظهیر تقصیر بصیر نظیر
عنبر صریر نفیر گزند ضمیر تشویر خطیر تعبیر حقیر توقیر عذر غدر بحیر
تندر بحر دهر عنصر سنگر کبر بدر کاغذ زر عبیر زیور قدر مختصر منبر
مسخر حذر دفتر شتر تغیر فرهنگ ندر دگر خمر زجر کسر نصیر مگر
شکر زهر مخصر جعفر شعر فحشر متحیر مدبر متصور بصائر خاطر سائر
شاطر ضاجه تاجر ساغر کاشغر آمر مقامر نوادر منابر تجاسر ازر
مجبور حرور کفور دستور زنبور فجور سرور دور سنور عین القطر
گلچهر بزرجمهر مصادر دبیر اخگر قدر کمر جبر **باب الزاء** غز

خز رز نوز وز تموز عجوز شیراز انجاز ایجاز حجاز طراز
ستیز موز تیز پشیز مرکز چرخ انداز تیزه باز فزار زار
گریز انباز طنز کنز جهاز ببراز مبارز آزباب السین نفس قفس
درس ناموس عروس فسوس الماس یاس اساس خسیس قیاس
یاس استیناس خروس افسوس جلیس تلبیس ابلیس قدیس
پارس طرابلس باب الشین عرش فرش عیش طیش جیش کیش ریش
خروش نوش هوش خویش حلقه بگوش آغوش سیاه گوش نقیش دلکش
غلیش العطش آفرینش معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش
تلش تاش فاش پرخاش نقش فاحش بطش دانش باب الصاد
شخص رقص نقص مخلص خواص قصاص خاص اخلاص باب الضاد
بیاض اعراض نقض بغض عرض فرض تعرض معرض تقویض عارض
معارض مریض خوض مخوض محض بعض قرض باب الطاء نشاط
بساط انبساط تخاط رباط اختلاط توسط مخیط خط قط سقط لقط فرط
بسط نمط واسط بسیط محیط باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ ملحوظ
غیظ غلیظ حظ باب العین شیع بدیع منیع مطیع توزیع تقطیع جمیع
ربیع مطاع قلع ارتفاع نزاع زرع مطبوع مجموع مطلع متبع متبع

متمتع سجع دفع رفع نفع قطع طمع نزع فرع جزع ورع قطع قلع
توقع تطوع تضرع تصنع مرصع مرقع مولع جامع لامع طالع مانع
تابع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع **باب الغین** بالغ
مبلغ دریغ بیغ **باب الفاء** وصف معاف اعتراف اعتکاف
خلاف قاف مضاف کفاف گزاف عفاف اعراف اسراف صاف
مألوف معروف وقوف فیلسوف تصنیف تالیف تعنیف تکلیف شریف
حریف ظریف لطیف تطیف عنیف شریف تلطیف تشریف کهف
زحف صرف حرف کتف کشف وقف تلف صدف فلیف ضعیف
سیف ضیف حیف تصوف تاسف تکلف توقف مولف مصاعف
اضعاف **باب القاف** استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق بیدق
فائق لائق صادق حاذق باسق واثق سابق موافق عشق دمشق
فسق تنسق دقیق خلق جلق رمق رزق فرق غرق نطق
خلق افاق خفقان عراق اتفاق تریاق اعتناق طاق فراق صداق
نیاق حق دقق شق جوق رونق زورق ضیق دیق رفیق فریق طریق
حدائق تلفیق زندیق لئیق دقیق تفاریق ورق رزق **باب الکاف**
تاک باک هلاک ماناک ادراک خنک تنک چنگ فرسنگ فرهنگ خرسنگ آهنگ

فرنگ سرهنگ آژرنگ منالک تدارک مالک تارک اربک بعلبک چابک اهلک
ملک فلک ملک کلک فلک سلک ملک ممسک محک گردن خشک مشک پیک

یک باب الملام

جلال زوال کمال حصال متعال آل محال مقال عیال
استقبال لال ابتهال اعتدال زوال بال بدسگال عاجل فاضل اجل عامل
کامل باطل قائل رمل زوال امل امل جمل حمل سنبل تامل ایل نخل سهل جهل
منزل جدل بذل عزل جلل جلیل مثل دخل تحمل مقبل وصل فصل معمول
مهمل خطل منزل خیل دخل عمل عسل دخل مخل امل مرسل مهمل تغافل
تکاهل تناول تطاول میل نیل رحیل سبیل عدیل تعطیل تاویل توکیل ذلیل
طویل دلیل جهول مامول حلول معزول حصول دخول نزول اهمال قول کیل
سبیل دلیل خیل شمال زوال میکل عادل نسل اصل تحمل عجیل بطال ملال
غربال خیال

باب المیم

گام گام مشام خرطوم مقسوم معلوم سموم
ظلوم نعیم قدیم عظیم رحیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم انام حمام
شام اندام حطام انجام فرجام الزام زمام عزم حرم
رستم شام هم درهم امم عجم اعظم متهم جسم عدم نجم حشم حرم متعم
ترنم درهم مصمم خصم ضیغم ارم حرم وزام لاجرم تلاطم ذمام طارم
خاتم ملازم ملائم آزرم خوارزم مشموم معصوم انتقام متمم علم

متعلم معلم اقلیم ندیم مرسوم بهائم **باب النون** خوان زمان امان نوشان
گلستان نشان اوان ریحان ضمیران کنعان نوشیروان ایوان الوان
لسان ارکان ابنان عنفوان عنوان لمعان سکان چوپان پیکران
خاندان حرمان پیلدمان شیرزیان لبنان جهان مغیلان اردشیر بابکان
پیکان عریان دودمان خارنبان همدمان سلمان سمعنان بخردان توان
امکان خانمان ارسلان برهان توامان طاقان فغان اعیان چهان حسین
نوشین یمین معین کمین جنین مبین افرین بالین پوستین قرین کابین یمین
ضمین حزین نسرین تمکین زمردین چین عین مامن ممکن بن متمکن
موذن کودن انگبین متهاون تعابن موزون بوقلمون همایون مقرون
فرمذون ایدون گردون مضمون میمون واژون فنون پیرامون مدفون
زبون دون مصون نشیمن ایمن ظن من تلون مرهن بدن یمن یاسمن
روزن قرین حسن پرداختن گزیدن بالیدن نوزیدن ورزیدن آموختن
فروختن شناختن شنیدن گزاردن کاهیدن سپرداختن جوشانیدن جوشیدن
پاشیدن هشتن افراختن گواریدن بسربردن زبان درکشیدن نگاشتن اندوختن
سنجان حیوان زندان سبکتکین **باب الواو** علو عدو ریو مرو مو لهو سرو پرتو
نیرو خرو عضو بانو **باب الهاء** فواکه مایه کافه مرافقه مکاشفه عصاره سنگلاخ جاده واقعه

باسره و دیباچه بر آیینه طائفه مشاطه آزاده فرمایه شغاره محابه سنائقه خزانه مصادره نباید
نشاسته چغانه تازیانه مفاوضه کلاسه بادیه مطایبه براگنده گوشواره فاجره قابله دراعه
داعیه فراضه پایشده پایه سواخته کتابه اماره مجادله مناظره ناصیه همواره لاشه جاده لاشه
جبالله جبالله تتمه حیله بدیه رقعه دروغه فرط درجه خطه فتنه جزوه ی انجامه سر اسیمه حجر کرده
زهره شیشه سرمه تکمه ابله پیشه صرفه نفقه طعمه سخره مزوره فضیله
سفره هزره طبله تنکجبه موجه زهره دقیقه بزه قصیده لطیفه جزیره طبقه دریوزه در
نصره نکوهیده پیشه جستجه نغمه خنجره زمزمه بدیهه لطیفه بدله رقعه
جزیره معدده فرسوده اسکندریه آگنده جزیره انگبین قتیله
شیوه صدمه کروه دوشیزه دجله لطفه فقیره کرم پیله عربده عصه
معجزه معجزه جدیه خلیفه قلعه غره غره قله نعره وظیفه مسئله
خواجه جاه تباه خانقاه فقیه سفیه کریه شکوه شکوه کوفه وجه فاجره تره تباه
همای رای الی ابادی سنای سرد ثمانی بی تحاشی وادی معلم کتابی هیولانی
حرامی شانی دجی ماحضری ماهی اذی ماوی تلی می نجلی بلی معنی نعی یهودی
نصرانی سعی مجوسی سروری روسپی رای برهمنی راضی نواحی ذوالنون مصری
علوی صخر جهنی بخیلی هی بری تیری معنی عی مستغنی ناموری مشتری قعدی
ربوبی مستولی منقض ی تقوی فتوی کسری لغزی سواری سختی ضاد

تمت

خاتمہ کتاب معہ قطعہ تاریخ من تصنیف منشی اوصاف علی کولوی

حمد و سپاس کا جامہ اُسی قدر لامکان کے سزاوار ہے جسنے اپنی صنعت کاملہ سے زنگارنگ کے گل و غنچے کہلائے - اور جسنے ہر پھول مین یہ خاصیت عطا فرمائی کہ باوجود ایک ہی سامان نشو و نما کے ہر ایک مختلف ہی بو اختیار کرے پھر بتتبع اُسی صنع لطیف کے مصنوعی گل و گلستان بھی مختلف النوع ہون تو عین زیبا ہے - پس الحمد للہ والمنہ

بعد تصحیح بلیغ و ترمیم ضروری طبع ہو گیا ہے
ہے کہ یہ طبا مریکے مفید ثابت ہوگا - کیونکہ اکثر نسخے مین
عاملیان ایسی تہین - ست وقت مین پڑھا
اب مجکو یہ خیال ہوا کہ ا لکھی جانی ضرور
جو کہ اسکے طبع کا سن و سال ذیل کا قطعہ حوالہ قلم کیا -

ختم کے پہونچا جو یہ نسخہ	فرخ کا مجلد عجیب
یون کہا ہاتف نے	ہے ن عجیب و غریب